

جنبشهای ضد فتودالی ایرانیان در اوائل خلافت عباسی

www.iran-tarikh.com امیر حسین خنجی

گفتار نخست

استادسیس، سپیدجامگان، حمزه آذرک

بافروپاشی شاهنشاهی ساسانی نظام اجتماعی ایران که در حال گذار از مرحله فتودالی و انتقال به مرحله بورژوائی بود برافتاد و نظامی شبه برده داری که عربهای جهادگر از ژرفای بیابانهای عربستان با خود آورده بودند برقرار شد در عربستان همانگونه که هنوز مستلزمات پیدایش دولت پدید نیامده بود، از نظر تاریخی زمینه های رشد این نظام وجود نداشت؛ ولی همراه با فتوحات عربی و تشکیل دولت موسوم به اسلامی عربها بر آن شدند که این نظام را که نظام کمال مطلوب می پنداشتند در زمینهای مفتوحه برقرار کنند. در نتیجه نظام بسیار پیشرفته ای که در ایران برقرار بود درهم کوفته شد ایران به دوران ماقبل ماد به عقب رانده شد و این نظام عقب مانده اعمال گردید. اما هرچند که عرب می پنداشت این یک نظام کمال مطلوب و نظام الهی است، از نظر تاریخی زمان به نفع آن نبود با انقلاب بزرگ شرق به رهبری

ابومسلم و فروپاشی دولت اموی و تشکیل دولت عباسی، نظام شبه پرده‌داری عربی به یکباره فرو ریخت. به زودی عناصر بازمانده از اشرافیت سابق ایرانی زمام امور کشور عباسی را به دست گرفتند و تلاش شمالی از آنها برای بازگرداندن نظام اجتماعی ایران به دوران فتودالی ماقبل مزدک و انوشه‌روان از سر گرفته شد. طبیعی بود که تشکیل دوباره نظام فتودالی با مصادره گسترده زمینهای کشاورزی و به تبع آن مصادره روستاها همراه شود.

با وجود پاکسازی‌هایی که ابومسلم از عربها در ایران شرقی و مرکزی انجم داد، ولی هنوز بخشهای بزرگی از قبایل عرب، از آنها که در قیام ضداموی ابومسلم شرکت کرده بودند، در خراسان و سیستان و ری و همدان و آذربایجان جاگیر بودند و مملکت وسیعی در اختیار داشتند. رؤسای هر کدام از این قبایل به علت آنکه در انقلاب شرکت کرده بودند «قائد» (یعنی سرهنگ) نامیده میشدند؛ و جمعشان را «قوآد» (سرهنگان) میگفتند. هر کدام از این «قائد»ها یک فتودال نسبتاً بزرگ بود، و ترور نافرجام ابوسلمه و ابومسلم و دیگر رهبران ایرانی انقلاب مانع از آن شد که اینها نیز در فرصتهای مناسبی تصفیه شوند و انقلاب ابومسلم به هدف نهائی‌اش دست یابد.

انقلاب ابومسلم امیدهای بسیاری را در جوامع ایرانی پدید آورده انتظاراتی را پرورش داده بود که با متطلبات جامعه فتودالی همخوانی نداشت. تلاشهایی هم که فرزندان برمک برای رساندن جامعه به مرحله بورژوائی به عمل آوردند با نابود شدنشان - به توطئه هارون الرشید - ناکام ماند، و پس از آنها نظام فتودالی با شتاب فراوان توسعه یافت. این امر سبب نارضایتی گسترده روستائیان ایرانی از نظام نوین میشد، و آنها را در راه دستیابی به حقوقی که پیشتر در انقلاب ابومسلم جستجو میکردند به تلاش و امیدداشت. این تلاش در چندین جنبش روستائی نمود یافت که همگی با شکست مواجه گردیدند.

قیام استادسیس و یوسف بُرم در خراسان

نخستین تلاش درمقابله با نظام فتودالی نوین، نهضتی بود که به رهبری دو بزرگمرد ایرانی، یکی استادسیس از خراسان و دیگری حریش از سیستان به راه افتاد. بنا بر گزارشها استادسیس در سال ۱۴۲خ در بادغیس (اکنون در مرکز افغانستان) به پا خاست.^۱ مردم هرات و بادغیس و سیستان و سراسر خراسان با او بودند. او به مرور در حمله برده «اجشم مروودی» را کشت و مردم مرورود (یعنی عربها) را کشتار کرد. افسرانی چون معاذ ابن مسلم و جبرئیل ابن یحیا و حماد ابن عمرو و ابوالنجم سیستانی و داوود ابن کراز را شکست داد. امر مقابله با استادسیس را خلیفه منصور عباسی به خازم ابن خزیمه (از سرهنگان عرب ارتش عباسی) سپرد، و به پسر و ولیعهدش مهدی که در آن هنگام در نیشابور بود نیز دستور فرستاد که همه گونه همکاری را با خازم ابن خُزیمه به عمل آورد. یک نیروی ۲۸ هزار نفری همراه خازم بودند. ترارخداه از شاهزادگان شرق سُغد نیز همراه خازم بود. سلاح مردان استادسیس پیل و تبر و تیشه و چوبدستی بود.^۲

مورخان عرب که علاقه به شرح پیروزیهای پیاپی سپاه اسلام دارند، درباره چگونگی مبارزات استادسیس و شعارها و اهداف او سخنی به میان نیاورده اند. این شیوه‌ئی است که نسبت به همه قیامها و مبارزات ایرانیان از زمان فتوحات عربی به بعد در همه نوشته‌های تاریخی به چشم می‌خورد. گزارش نبرد با استادسیس شرح رشادتهای جنگندگان مسلمان را دربر میگیرد، و در نهایت به آنجا میرسد که بعد از قریب سه سال، و کشتار بیش از هفتاد هزار تن از روستائیان شورشی توسط خازم ابن خزیمه و اسارت بیش از بیست هزار تن، استادسیس به محاصره خازم ابن خزیمه درآمد و درخواست مذاکره برای دستیابی به صلح کرد. استادسیس به خازم ابن خزیمه پیشنهاد کرد که ابوعمون خراسانی را به داوری می‌پذیرد و هر چه نظر او باشد را اجرا خواهد کرد. او در این مذاکرات از خازم تعهد گرفت که بقایای افراد او که

سی هزار تن بودند کشته یا اسیر نشوند. گزارشها میگویند که خازم بقایای شورشیان را بخشود و به هر کدامشان دوجامه داده آزادشان گذاشت تا به روستاهایشان برگردند. استادسیس را خازم به بغداد فرستاد، و در آنجا به فرمان خلیفه منصور به تیغ سپرده شد (سال ۱۴۶ خ).^۳

بعد از استادسیس روستائیان سغد (ماوراءالنهر) پیرامون مردی به نام یوسف برم گرد آمدند، که به نوشته یعقوبی از موالی تقیف بود؛^۴ یعنی از خاندانهای ایرانی بود که در زمان حجاج ثقفی زیر قیمومت عرب قرار گرفته مسلمان بودند. او در بخارا قیام کرد. منابع ما با یک اشاره کوتاه از کنار این شورش گذشته‌اند، و ما چیزی درباره مطالبات شورشیان و نتایج آنرا نمیدانیم. ولی دامنه شورش «برم» را از آنجا میتوان درک کرد که یکی از برادران هرثمه ابن اعین (از سرهنگان رده بالای ارتش عباسی) در شورش او کشته گردید.^۵ فرجام این قیام نیز مثل هر قیام روستائی، شکست همراه با کشتار روستائیان بود. یوسف برم در ۱۵۶ خ پس از مذاکراتی تن به تسلیم داد. او را به بغداد فرستادند، و در بغداد دستها و پاهایش را به دستور خلیفه بریدند و سپس بردارش زدند.^۶

جنبش سپیدجامگان در سغد

مقابله بزرگ جوامع روستائی خراسان و سغد با نظام نوین فتودالی پس از استادسیس و یوسف برم بصورت جنبش دامنه‌دار دیگری در پشت سر بزرگمردی که ویرا با لقب مُقَنَّع (نقاب پوش) میشناسیم و از نام و نسبش اطلاعی نداریم از سر گرفته شد. گزارشها نمیگویند که مقنّع در جریان شورش استادسیس چه وضعیتی داشته و آیا در این جنبش بوده است یا نه! ولی آنچه از گزارشها میتوان به دست آورد آنکه چندی از سرکوب شورش استادسیس نگذشته، و شاید همزمان با شورش یوسف برم، مقنّع در مرو به پا خاست؛ زیرا یعقوبی همراه با ذکر شورش یوسف برم مینویسد که

خراسان را آشوب فراگرفت و سغد و فرغانه (اکنون جنوب ازبکستان و شمال تاجیکستان) نیز آشفته گردید.^۷

بهرحال قیام عدالت طلبانه و فراگیر روستائیان ایرانی در خراسان و سغد در سالهای ۱۵۳-۱۶۲خ را مورخان ما با عنوان شورش مُقَنع ذکر کرده و با اختصار ازکنار آن گذشته‌اند، و همه تلاششان آنست تا ثابت کنند که هرکه بخواهد با حکومت الهی درافتد سرنوشتی جز نابودی در انتظارش نخواهد بود. از آنجا که رهبر این شورش بزودی به یک اسطوره تبدیل شد و درباره‌اش افسانه‌های بسیاری برسر زبانها افتاد، به تحقیق میتوان گفت که جنبش او یک جنبش سراسری و مردمی در سغد بوده، هدف حصول قدرت سیاسی را درمد نظر نداشته، و تلاشی همه‌جانبه برای دستیابی به وعده‌هائی بوده که انقلاب ابو مسلم به ایرانیان داده بوده است. شعار مقنع، بنا بر گزارشی که از زبان فضل سرخسی (وزیر آزاداندیش و انسان دوست مأمون عباسی) ذکر شده، قصاص از کشتندگان ابو مسلم بود.^۸

طبری به اختصار مینویسد که مقنع اهل یکی از روستاهای مرو بود و در خراسان به پا خاست؛ معتقد به تناسخ ارواح بود و این عقیده را به خودش سرایت میداد؛ خلق بسیاری را گمراه کرد و نیرو گرفت و به ماوراءالنهر رفت؛ خلیفه مهدی چند تن از افسران از جمله مُعَاذ ابن مسلم که در آن روزگار فرماندهی نیروهای خراسان را در دست داشت را به سوی او گسیل کرد. مقنع در دژ کش (اینک در جنوب شرق ازبکستان) موضع گرفت و خواربار بسیاری را برای خودش تهیه دید و آماده مقابله گردید؛ سپس در سال ۱۵۸خ سعید حرشی به فرمان خلیفه مهدی به ماوراءالنهر گسیل شد؛ او مقنع را در شهر کش به محاصره گرفت، و مقنع وقتی احساس کرد که مرگش حتمی است، زهر به زنان و افرادش داد و خودش نیز زهر نوشید و همه‌شان باهم مردند؛ مسلمانان وارد دژ شدند و سر مقنع را از تن جدا کرده برای خلیفه مهدی که در آن هنگام در شهر حلب بود فرستادند.^۹

طبری پس از آن ضمن رخدادهای سه سال بعد مینویسند که در این سال خراسان را آشوب فراگرفت، و مُسَبِّبِ ابن رُھبیر را خلیفه مهدی از ولایت خراسان عزل کرد و امر خراسان و سیستان را به فضل ابن اسماعیل طوسی سپرد.^{۱۰}

در میان همه مورخان، تنها صاحب تاریخ بخارا نهضت سپیدجامگان را به تفصیلی نسی - اما همراه با برخی افسانه‌ها - آورده است. بنا به نوشته او، مقنع از مردم بلخ و از سرهنگان ابومسلم بود؛ و چون عبدالجبار از دی در زمان منصور به فرمانداری خراسان رسید، او وزرات ویرا عهده‌دار شد.^{۱۱}

شایسته است ابتدا توضیحی راجع به عبدالجبار از دی بدهم و بعد وارد اصل مطلب شوم. وقتی خلیفه منصور عباسی در سال ۱۳۲خ توطئه‌های گسترده خویش برای تضعیف و حذف ابومسلم را طرح میکرد، محرمانه قاصدی به نزد ابوداوود ثقیب فرستاد که عرب و مورد اعتماد ابومسلم بود و در خراسان سمت نیابت ابومسلم را داشت. منصور محرمانه به ابوداوود وعده داد که اگر ابومسلم در میان نباشد حاکمیت خراسان را برای مادام‌العمر به او تفویض خواهد کرد. این مرد پس از ترور شدن ابومسلم به فرمانداری خراسان رسید و به تلاش افتاد که قدرت عرب را در خراسان احیا کند ولی چندان زنده نماند و طی توطئه‌ئی که گروهی از افسران خراسانی چیدند شبی از فراز بام کاخش فروافتاد و کشته شد. پس از او خلیفه منصور فرمانداری خراسان را به یک عرب دیگر از قبایل اژد خراسان به نام عبدالجبار داد.^{۱۲}

این عبدالجبار شدیداً عربگرا بود و حتی چون دولت عباسی را آلت دست ایرانیان میدید بر آن شد که نفس زکیه (محمد ابن عبدالله نواده امام حسن) را از مدینه به خراسان برده خلیفه کند.^{۱۳} و با تشکیل دادن دولت علوی آب را به جوی عربها برگرداند. ایرانیان خراسان که از نوایای او آگاهی داشتند بر ضد او توطئه چیدند و منصور را از او بدین ساختند و همچنین در مرو - مرکز حاکمیت عبدالجبار از دی - شایع کردند که منصور از برخی کارهای عبدالجبار از جمله اقدام او به کشتن چند تن

از مردان انقلاب خراسان درخشم است و به زودی او را برکنار خواهد کرد. توطئه‌های بسیار پیچیده‌ئی برای حذف عبدالجبار چیده شده بود. منصور طی نامه‌ئی به عبدالجبار دستور فرستاد که به پایتخت برود. او که گمان میکرد منصور می‌خواهد ویرا گرفته دربند کند در پاسخ منصور نوشت که کار خراسان به سامان نیست و اگر خراسان را رها کند بیم دارد که مشکلاتی بروز کند. در دربار منصور شایع شد که عبدالجبار در خراسان بقایای نیرومندان عرب را پیرامون خودش گرد آورده و خیال دارد در فرصت مناسبی بشورد خازم ابن خزیمه برای تحقیق در این موضوع به خراسان فرستاده شد پیش از آنکه خازم به خراسان برسد، ایرانیان مرورود بر عبدالجبار شوریدند. عبدالجبار شکست یافته دستگیر شد، و وقتی خازم وارد مرو شد ویرا به او تحویل دادند و گفتند که قصد شورش داشته و شکست یافته است. خازم ویرا به پایتخت برد، و منصور دستور داد دستها و پاهایش را بریدند و سرش را از تن جدا کردند (سال ۱۳۷ خ).^{۱۴}

رهبر آینده جنبش سپیدجامگان در ماه‌های حاکمیت عبدالجبار سمت مشاور او را (به بیان مورخان سستی: وزیر او را) داشت، و میتوان قبول کرد که در همه توطئه‌ها برای نابودسازی عبدالجبار و ریشه کن کردن نهایی قدرت در حل احتضار عرب در خراسان شرکت داشته است. این تنها پیشینه‌ئی است که ما از مقنع میدانیم.

وقتی گزارشهای راجع به عقاید مقنع را مطالعه میکنیم متوجه میشویم که او مانوی بوده و اصول عقیده‌اش را «تناسخ» تشکیل میداده و میگفته که روح ابومسلم در او حلول کرده است.^{۱۵} ولی او - البته مثل بسیاری دیگر از شخصیت‌های ایرانی - تظاهر به مسلمانی میکرد. پس میتوان پذیرفت که او از یک خاندان مانوی ایرانیان سغد بوده است.

بنا بر نوشته تاریخ بخارا، مقنع که نامش هاشم ابن حکیم بود در آغاز گازی می‌کرد، و بعد از آن به علم آموختن مشغول شد، و از هر علمی چیزی فراگرفت و علوم شعبه و طلسمات و نیرنگ آموخت. علت آنکه ویرا «مقنع» گفتند آن بود که پیوسته

مقنعه سبزنگ بر سر و رویش داشت، زیرا بغایت زشت بود و سرش کل بود و یک چشمش کور بود. او در خلافت منصور در مرو متهم شد که ادعای نبوت میکند و مردم را به آئین خود فراخوانده از اسلام دور میکند. ویرا به دستور خلیفه منصور بازداشت کرده به عراق بردند و در عراق به زندان افتاد. پس از مدتی از زندان آزاد شده به مرو برگشت و مردم را گرد آورده ادعای خدائی کرد و گفت که ابتدا بصورت آدم و سپس بصورت نوح و ابراهیم و موسا و عیسا و محمد ظاهر شده و سرانجام در صورت ابومسلم ظهور یافته و اکنون به این صورت درآمده است؛ و میگفت که در او چنان نیروئی هست که میتواند خودش را به هر صورتی که بخواهد بنمایاند. او نامه‌ها به همه جا پراکند و در آن نامه‌ها مردم را به خود فراخواند.^{۱۶}

ابن خلکان مینویسد که مقنع نامش عطاء بود و گفته‌اند که نامش حکیم بود؛ و نام پدرش معلوم نیست. او که پیشه گازی داشت چیزی از جادوگری و نیرنگبازی آموخته بود و معتقد به تناسخ شد و ادعای الوهیت کرده میگفت که خدای تعالی ابتدا بصورت آدم درآمد و بهمین جهت بود که به فرشتگان گفت به آدم سجده کنند. بعد بصورت‌های نوح و دیگر انبیاء و حکیمان درآمد تا در صورت ابومسلم ظاهر شد؛ و آنگاه به این صورت درآمده است که او با جادو و طلسم و نیرنگ بر مردم مسلط گردید و خلق بسیاری را به تبعیت خویش درآورد. از جمله صورت ماه را بیرون می‌آورد، و مردم از مسافتهای دور آن را به چشم میدیدند و به او اعتقاد می‌یافتند.^{۱۷}

صاحب تاریخ بخارا مینویسد که چون کار مقنع در خراسان بالا گرفت، حمید ابن قحطبه (یکی از از سرهنگان خراسانی انقلاب ضد اموی) در صدد دستگیری و حبس او درآمد، و او متواری گردید و بر آن شد که از جیحون گذشته به سُغد برود؛ زیرا که «اورا معلوم شد که به ولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم به دین او گرد آمده‌اند». حمید ابن قحطبه دسته‌جات مسلح بر همه جاده‌ها گماشت و گذرگاههای

جیحون را تحت نظارت شدید قرار داد تا مگر براو دست یابد. ولی مقنع با ۳۶ تن از مردانش از جیحون گذشته وارد سغد شد.

بقیه داستان را از روی کتاب تاریخ بخارا میخوانیم.

از جیحون بگذشت و به ولایت کش رفت و آن ولایت وی را مُسَلَّم شد و خلق براو رغبت کردند. و برکوه سام حصاری بود بغایت استوار، و اندر وی آب روان و درختان و کشاورزان. و حصاری دیگر از این استوارتر. آن را فرمود تا عمارت کردند، و مال بسیار و نعمت بیشمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشاند و سپیدجامگان بسیار شدند، و مسلمانان اندر کار ایشان عاجز شدند فریادخواهی به بغداد رسید. خلیفه مهلی بود اندر آن روزگار؛ تنگدل شد و بسیار لشکرها به جنگ او فرستاد و به آخر خود آمد به نیشابور به دفع آن فتنه. و میترسید و بیم آن بود که اسلام خراب شود و دین مقنع همه جهان بگیرد^{۱۸}

مقنع ترکان را بخواند و خون و مال مسلمانان برایشان مباح گردانید. و از ترکستان لشکرها را بسیار به طمع غارت بیامدند و ولایتها غارت میکردند و زنان و فرزندان مسلمانان اسیر می بردند و میکشتند. و به بخارا نخستین بار پدید آمدند گروه سپیدجامگان که از بیعت کرده مقنع بودند، و به دیهی رفتند که آن را بُن جَگَت خوانند و به شب به مسجد اندر آمدند و مؤذن را با ۱۵ تن بکشتند و همه اهل دیه را بکشتند و این در سال ۱۵۹ (زمستان ۱۵۴ خ) بود. و امیر بخارا حسین ابن معاذ بود. و از مهتران طایفه مقنع مردی بود اهل بخارا نام او حکیم احمد، و با وی سه سرهنگ دیگر بودند نام یکی خشوی و دوم باغی و این هردو از کوشک فُضَیل بودند و نام سوم کردک بود از ده غجدوان. و این هر سه مرد مبارز و عیار و رونده و طرار بودند. چون اهل دیه را بکشتند و خبر به شهر رسید، اهل بخارا جمع شدند و به نزدیک امیر

رفتند و گفتند هرآینه ما را با این سپیدجامگان جنگ می باید کردن

حسین ابن معاذ با لشکر خویش و قاضی بخارا عامر ابن عمران با اهل بخارا بیرون آمدند. در ماه رجب سال بر ۱۵۹ (اردیبهشت ۱۵۵ خ) رفتند تا به دیه نرشخ و در مقابله ایشان لشکرگاه زدند. قاضی بخارا گفت: ما ایشان را به دین حق خوانیم ما را با ایشان جنگ نشاید کردن پس قاضی با اهل صلاح به دیه اندر آمدند تا ایشان را به دین حق خوانند. ایشان گفتند: ما اینها که شما گوید ندانیم. هر روز کفر زیادت کردند و نصیحت نپذیرفتند. آنگاه جنگ اندر پیوستند نخستین کسی که با ایشان جنگ کرد مردی بود از عرب نام او نعیم ابن سهل؛ بسیار جنگ کرد و چندین کس را بکشت و به آخر کشته شد؛ و شکست بر سپیدجامگان افتاد و ۷۰۰ مرد از ایشان کشته شدند دیگران بگریختند و آن روز به آخر رسید. چون بامداد شد رسول فرستادند و امان خواستند و گفتند: ما مسلمان شدیم با ایشان صلح کردند و صلح نامه نوشتند و شرطها کردند که بیش راه نزنند و مسلمانان را نکشند و به روستاهای خویش پراکنده شوند و امیر خویش را اطاعت دارند و عهدهای خدا و رسول خدا استوار کردند و همه اعیان شهر بر آن صلح نامه خطها نوشتند. چون مسلمانان باز گشتند، ایشان نیز از آن عهد باز گشتند و باز به راه زدن مشغول شدند و مسلمانان را می کشتند و کشت های سبز سر کشیده را به حصار نرشخ اندر می آوردند، و کار بر مسلمانان سخت شد. مهدی که خلیفه بود، وزیر خود جبرئیل ابن یحیا را به جنگ مقنع فرستاد و او به بخارا آمد و به دروازه سمرقند لشکرگاه زد تا به جنگ مقنع رود. حسین ابن معاذ نزدیک او رفت و گفت: تو مرا به جنگ سپیدجامگان یاری ده تا چون از این کار فارغ گردیم با تو به جنگ مقنع رویم. جبرئیل اجابت کرد و لشکر برداشت و برفت تا به دیه نرشخ، و بفرمود تا برگرد ده خندق کنند و اندرون

خندق لشکرگاه زدند، و بفرمود تا لشکر به هوش باشند تا سپیدجامگان بیرون نیایند و برما شبیخون نزنند. و همچنان آمد که او گفت شب نخست بیرون آمدند و بر ایشان شبیخون زدند و بسیار ویرانی کردند. چون حسین ابن معاذ که امیر بخارا بود چنان بدید جبرئیل را مورد نوازش قرار داد؛ و گفت تا وقتی که کار سپیدجامگان به پایان نرسیده باشد دربخارا بماند. جبرئیل به جنگ ادامه داد و چهارماه پیوسته بامداد و شبانگاه جنگ میکرد و هیچ روز نبود مگر که پیروزی با سپیدجامگان بود. مسلمانان بیچاره شدند تدبیر جستند. مالک ابن فارم گفت: من تدبیر بگویم. بفرمود تا جوئی کنند از لشکرگاه تا به دیوار حصار. مردمان با سلاح به آنجا اندر فرستاد و بفرمود تا هرچه می کنند به چوب و نی و خاک استوار می کردند و می پوشانیدند تا به زیر دیوار حصار برسیدند، و مقدار پنجاه گز سوراخ کردند، و با ستونها استوار میکردند. چون پنجاه گز جای برکنده شد، آن را پرهیزم کردند و نبط زدند و آتش اندر زدند تا آن ستونها بسوزد و دیوار حصار بیفتد. آتش عمل نکرد، از بهر آنکه آتش را باد باید تا عمل کند، و اندر حصار آنجا باد را راه نبود. منجنیقها بنهادند و راست کردند بر آن برج که زیر او آکنده بود. سنگها انداختند، حفره شد و باد راه یافت و آتش کار کرد و آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را بکشتند و باقی امان خواستند و باز عهد کردند بر همان جمله که اول کرده بودند که مسلمانان را نرنجانند و به روستاهای خویش باز روند و مهتران ایشان را به نزدیک خلیفه فرستند و سلاح با خود ندارند. به این شرطها عهد کردند و بیرون آمدند و از خندق بگذشتند و نهان سلاح با خود داشتند. و مهتر ایشان حکیم را جبرئیل به عباس پسر خود سپرد و گفت که وی را به سراپرده نشان و پنهان وی را بکش. و ایشان امثال امر او کردند و

به سراپرده بردند و ایشان از دور ایستاده بودند جبرئیل به سراپرده رفت. سپیدجامگان خشوی را که یار حکیم بود فرستادند و جبرئیل را گفتند: ما بی حکیم نرویم. خشوی کفشهای نو پوشیده بود و این سخن میگفت که عباس پسر جبرئیل آمد و گفت که حکیم را کشتم. جبرئیل فرمود تا خشوی را از اسب فرو کشیدند و در حال بکشتن سپیدجامگان بانگ برآوردند و سلاح بیرون کردند و جنگ شد. جبرئیل بفرمود تا لشکرها همه سوار شدند و جنگ اندر پیوستند از آن قوی تر که بود جنگهای سخت کردند تا دیگر بار به هزیمت شدند و خلقی بسیار از ایشان کشته شدند و آنکه ماند بگریخت.

خداوند ده نرشیخ زنی بود، شوی او را شرف نام بود و او سرهنگ ابومسلم بود و ابومسلم او را کشته بود این زن را به نزدیک جبرئیل آوردند و با او یکی پسرعم نابینا بود بغایت پلید و بدکار. جبرئیل آن زن را گفت که ابومسلم را بحل کن (عفو کن). او گفت: ابومسلم پدر مسلمانان را گویند و او پدر مسلمانان نیست که شوهر مرا کشته است. جبرئیل فرمود تا آن زن را از میان به دونیم زدند. پسرعم او را نیز کشتند. و کردک به نزدیک مقع رفت و «باغی» هم که از ایشان بود در حرب کشته شد. و جبرئیل سرهای ایشان به سغد برد تا دل سپیدجامگان سغد بشکند.

اهل سغد را امیری بود از نقیبان مقنع، نام او سغدیان اهل سغد با او اتفاق کردند و جبرئیل را با اهل سغد جنگهای بسیار اتفاق افتاد، و به آخر مردی از اهل بخارا این «سغدیان» را بکشت و آن قوم پراکنده شدند. و جبرئیل از آنجا به سمرقند رفت و با ترکان و سپیدجامگان، او را جنگهای بسیار افتاد ... و معاذ ابن مسلم به سغد و سمرقند رفت و دوسال پیوسته با ترکان و سپیدجامگان در جنگ بود. گاه ظفر او را بود و گاه خصم را. و بعد

از دوسال عفو خواست؛ و مُسَيَّب ابن زُهَیْر ضَبَّی (از قبیله بنی ضَبّه) امیر خراسان شد به مِرو در جمادی الاول سال بر ۱۶۳ (بهمن ماه ۱۵۸ خ). در ماه رجب به بخارا آمد و امیر بخارا جنید ابن خالد بود او را امیر خراسان به خوارزم فرستاد

.....

سعید، شخصی را که امیر هرات بود به درِ حصار فرستاد وی بنشست با لشکرِ بسیار. و خانه‌ها و گرمابه‌ها بنا کردند و تابستان و زمستان آنجا باشندند. اندر حصار چشمه آب بود و درختان و کشاورزی. و خاصگانِ وی اندر حصار بودند، و سپهسالاران با لشکری قوی و اندر حصار حصارِ دیگری بود بر سرِ کوه و هیچ کس را بدان حصار راه نبود. وی با آن زنان در حصار می‌بود. و عادت وی آن بود که هر روزی با آن زنان طعام بخوردی و به شراب نشستی و با ایشان شراب خوردی. و چارده سال بر این کارِ وی برآمد. چون امیرِ هرات کار بر وی تنگ کرد، و لشکرهای وی پراکنده شد، این سپهسالار که در حصار بود در حصار بگشاد و به طاعت بیرون آمد و اسلام پذیرفت. مسلمانان حصار بگرفتند. مقنع دانست که حصارِ اندرون را نتواند داشتن.

محمد ابن جعفر (مؤلف تاریخ بخارا) روایت کرده است از ابوعلی محمد ابن هارون که از دهکانات کش بود، و گفت که جلد من از جمله خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت. و می‌گفت: مقنع روزی زنان را بنشانده به طعام و شراب بر عادتِ خویش. و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را یک قَدَحِ خاص فرمود و گفت: چون من قَدَحِ خویش بخورم شما باید که جمله قَدَحِ خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبانِ خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و

بمردند. من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست. پس مقنع برخاست و نگاه کرد و همه زنان را مرده دید. نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی را برداشت و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند. به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد. من به نزدیک آن تنور رفتم. از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس در حصار زنده نبود

از مطالعه تاریخ بخارا و دیگر نوشته‌های مورخان عربی نگار چنین درمی‌یابیم که جنبش سپیدجامگان چند سال آخر خلافت منصور و چند سال از خلافت مهدی، از حد نیشابور و مرو تا آخرین حدود سغد (ماوراءالنهر) و ناحیه سیحون تا خوارزم در نواحی جنوبی دریاچه آرال گسترده بوده است. صاحب تاریخ بخارا مینویسد که کار مقنع ۱۴ سال ادامه داشت. طبری و دیگر مورخان پایان کار مقنع را سال ۱۶۳ق (۱۵۹خ) ذکر کرده‌اند، ولی صاحب تاریخ بخارا سرکوب نهایی جنبش سپیدجامگان را سال ۱۶۷ق (۱۶۲خ) ذکر می‌کند؛ که این دومی می‌تواند درست‌تر باشد؛ زیرا تاریخ بخارا نگارش کسی از اهالی محل بوده که در تلاش بازشناسی وقایع سغد نگاشته شده است. به علاوه می‌توان پذیرفت که او دست کم درباره وقایع سغد به منابع خبری محلی دسترسی داشته و لذا گزارش‌هایش می‌تواند مورد قبول بوده باشد. اگر گزارش صاحب تاریخ بخارا را بپذیریم، به این نتیجه می‌رسیم که جنبش سپیدجامگان در سال ۱۴۹خ، یعنی اندک زمانی پس از سرکوب قیام استادسیس در مرو به راه افتاد، ولی رهبری جنبش بازداشت شده به بغداد فرستاده شد و به فرمان خلیفه به زندان افتاد. پس از مرگ منصور و عفو عمومی زندانیان توسط خلیفه جدید - که یک رسم تکراری بود و بارها اتفاق می‌افتاد - مقنع به خراسان برگشت و فعالیت‌هایش را از سر گرفت و در مدت کوتاهی مردم سغد و حتی ترکان نواحی سیحون نیز به جنبش پیوستند. علت پیوستن ترکان به جنبش نیز آن بود که مقنع ترویج گر شکلی از آئین پیرپرستی بود و

شخصیت او برای ترکان شکل یک توتم را یافته بود و او را تا سرحد خدایی می‌پرستیدند. متهمی این یک جنبش روستایی بود که باوجود همه گسترده‌گیش، مثل همه جنبشهای دیگر روستایی، نه هدف دستیابی به قدرت بلکه مطالباتی داشت که برای دستیابی به آنها تلاش میکرد. داستان گرفتن و کشتن «حکیم» و «خسوی» که بالاتر خواندیم نیز داستان یک غداری است که توسط فرمانده سپاه عباسی با رهبران شورش روستایی سغد رفت. این داستان - چنانکه خواندیم - صراحت دارد که رهبران شورش برای مذاکره به اردوگاه سپاه عباسی دعوت شده بودند و آنجا ترور شدند.

حکایات افسانه آمیزی که درباره فرجام مقنع برسر زبانها افتاد و سپس وارد کتابهای تاریخی شد عموماً داستانهای تکراری است که درباره بسیاری از جنبشهای ناکام یا شکست خورده توده‌ئی شنیده‌ایم و میشنویم؛ و نمیتوان به آنها اعتماد کرد آنچه میتوان درباره فرجام جنبش استنباط کرد آنکه نمایندگان دولت عباسی سرانجام پذیرفتند که برخی از مطالبات جنبش را برآورده سازند؛ و درپی آن جنبش فروکش کرد و مردم به روستاهایشان برگشتند. جای جدال نیست که آن دوتی که غداریه در حین مذاکره دستگیر و کشته گردیدند رهبران جنبش بودند؛ یعنی یکی‌شان شخص مقنع بود. بعد از او بقایای یارانش با زنان و دختران روستائیان به پاخاسته در درون دژی موضع گرفتند و مدتی مقاومت ورزیدند تا - سرانجام - مردانشان توسط نیروهای عباسی کشتار شدند، و زنان و دختران دست به خودکشی زدند تا به دست دشمن نیفتند افسانه دلپذیری که روستائیان منطقه بعدها درباره فرجام مقنع ساختند و برسر زبانها افتاد نمیتواند اساسی داشته باشد.

درباره اینکه مقنع ماه را به مردم نشان میداده است و افسانه‌هایی از این قبیل که پس از او بسیار برسر زبانهای عوام افتاد، و حتی کسانی از پارسی‌نگاران نیز بعدها کوشیدند که آنرا توجیه کنند و بگویند که مثلاً چاهی داشته و حیوه درچاه ریخته بوده و سخنانی از این قبیل، در گزارشهای تاریخی سخنی به میان نیامده جز آنکه او

ماهی را برآورد و مردم از مسافتهای دور آنرا دیدند صاحب تاریخ بخارا یک داستانی را نقل کرده که در ارتباط با مریدانِ تُرکِ مقنع گفته شده است و میتواند اتفاق افتاده باشد. این داستان که حکایت واقعی «ماه نخشب» است، چنین است:

پنجاه هزارتن از لشکر مقنع از اهل ماوراءالنهر از ترک و غیره به در حصار مقنع جمع شدند و سجد و زاری کردند و از او دیدار خواستند. هیچ جواب نیافتند. الحاح کردند و گفتند تا دیدار خداوند خویش را نینیم باز نگردیم غلامی بود اورا حاجب نام مقنع اورا گفت: بگوی بندگان مرا که موسا از من دیدار خواست ننمودم که طاقت نداشت. و هر که مرا بیند طاقت نیاورد و در حال بمیرد. ایشان تضرع و خواهش زیادت کردند و گفتند: ما دیدار خواهیم، اگر بمیریم روا باشد. ایشان را وعده کرد که فلان روز بیاید تا شما را دیدار نمایم. پس بفرمود تا آن زنان که با او در حصار بودند، صد زن از دختران دهکانات سُغد و کش و نخشب که با خود میداشت؛ و اورا عادت آن بود که هر کجا زنی با جمال بود اورا نشان دادندی؛ وی آنرا بیاوردی و با خود بداشتی و در حصار با وی هیچ کس نبودی مگر این زنان و این غلام خاص و آنچه حاجت ایشان بودی از خوردنی. هر روز یکبار در حصار بگشادی و از بیرون سو و کیلی بودی آنچه بایستی آماده کردی، و غلام ازوی بخواستی و به حصار اندر آوردی، باز در حصار برستی تا به روز دیگر. هیچ کس روی زشت او ندیدی، از آنکه مقنع سبزی بروی خویش داشتی. پس وی آن زنان را بفرمود تا هر زنی آئینه‌ئی بگیرند و به بام حصار برآیند و بدان وقت که نور آفتاب به زمین افتاده باشد برابر یکدیگر می‌دارند، و جمله آئینه‌ها به دست گیرند و برابر دارند. خلق جمع شده بودند. چون آفتاب بر آن آئینه‌ها بتافت، از شعاع آن آئینه‌ها آن حوالی پرنور شد آنگاه آن غلام را گفت: بگوی مر بندگان مرا که خلا روی خویش به شما

مینماید، بنگرید چون بدیدند، همه جهان را پر نور دیدند، بترسیدند و همه به یکبار سجده کردند و گفتند: خداوندا! این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد. اگر زیادت از این ببینیم زهره‌های ما بدرد. و همچنان در سجده می‌بودند تا مقنع فرمود آن غلام را که بگوی بندگان مرا تا سرها از سجده بردارند که خدا از شما خشنود است و گناهان شما را آمرزید. آن قوم با ترس و بیم سر از سجده برداشتند. آنگاه گفت همه ولایتها بر شما مباح کردم و هر که به من نگرود خون و مال و فرزندان او بر شما حلال است.

اینکه زنان در آن دژ بوده‌اند، میتواند درست باشد. زیرا میتوان پنداشت که رهبران شناخته شده شورش از ترس آنکه زن و فرزندان‌شان به اسارت افتند، آنها را به دژ برده بودند تا از دسترس نیروهای عباسی در امان بوده باشند. بقیه سخنانی چون آنکه مقنع زنهای زیبا را برای خودش برمیداشت و به دژ می‌برد نمیتواند درباره رهبر یک جنبش گسترده مردمی صادق بوده باشد؛ و ساخته و پرداخته عوامل دولت عباسی برای لکه‌دار کردن رهبران جنبش بوده است.

شورش حمزه آذرک سیستانی

بالا تر اشاره شد که همزمان با شورش استادسیس مردی به نام حریش در سیستان مردم را شوراند از تفصیل شورش حریش گزارشی در دست نیست. به رغم وعده‌هایی که دولت مردان عباسی هربار به شورشیان روستائی میدادند و از آنها میخواستند که به روستاهایشان برگشته به زندگی عادی ادامه دهند؛ ولی ضرورت احیای نظام فتودالی در ایران مصادره ممتلكات و سلب حقوق روستائیان را ایجاب میکرد، و این امر طبیعتاً نارضایتی روستائیان را به دنبال می‌آورد و آنها را وامیداشت که برای اعاده حقوقشان دست به اقدام بزنند. جنبش روستائی خراسان و سیستان در سال ۱۷۴ خ به رهبری مردی به نام حمزه پسر آذرک به راه افتاد،^{۱۹} و سالها ادامه یافت.

آنچه دربارهٔ شورش حمزهٔ آذرک قابل توجه است آنکه حمزه مذهب خوارج داشت، و مسلمان شدگان سیستان نیز - مثل عربهایی که در سیستان بودند - مذهب خوارج داشتند. بیابانهای دور از دسترس سیستان از نیمه‌های قرن اول هجری پناهگاه گریختگان خوارج بود. چونکه خوارج منادی عدالت اجتماعی و مخالف برتری نژادی عرب بودند، روستائیان ایران از دسته‌جات خوارج در ایران و عراق حمایت میکردند و همواره درکنار آنها با کارگزاران دولت عربی ستیز میکردند. اینها در سیستان اندک‌اندک در میان مردم تبلیغ مسلمانی کردند، و چنان شد که تا اواخر قرن دوم هجری جماعات بزرگی از مردم سیستان مسلمان شده به مذهب خوارج درآمده بودند (چنانکه میدانیم یعقوب لیث صفار و خانواده‌اش نیز بر مذهب خوارج بودند).

هرچند که شورش حمزه در سیستان آغاز گردید ولی به زودی بخش اعظم خراسان را فراگرفت. طبری مینویسد که حمزه در سال ۱۸۵ق (۱۸۰خ) در بادغیس خراسان آشوب به پا کرد، و عیسا پسر علی ماهان (از فتودالهای خراسانی مخالف برمکیان، و حاکم وقت خراسان از طرف هارون الرشید) به جنگ او برخاست و یارانش را تا کابل و زابل و قندهار دنبال کرده ده‌هزار تن از آنها را کشت.^{۲۰}

پیش از این حمزه مدتی در سیستان فعالیت داشت، و چون علی ماهان به فرمانداری خراسان رسید روستائیان خراسان نیز سر به شورش برداشتند، و حمزه با مردانش به خراسان منتقل شد تا از شورش روستائیان حمایت کند. ابن اثیر مینویسد که حمزه در حاکمیت علی ماهان به پوشنگ آمد. عمرویه ابن یزید آژدی که فرماندار هرات بود در سیصد مرد جنگی به مقابلهٔ او شتافت. ولی از حمزه شکست یافته کشته گردید و بیشتر افرادش کشته شدند. علی ماهان پسرش حسین را در ده‌هزار مرد به سوی حمزه گسیل کرد، و حمزه او را شکست داده نیشابور را گرفت. علی ماهان پسر دیگرش عیسا را به جنگ حمزه فرستاد و او نیز با شکست برگشت. مجدداً پدرش ویرا با نیروی بیشتری گسیل کرد، و در جنگ سختی که عیسا درکنار باخرز با حمزه

کرد در سپاه حمزه شکست افتاد، بسیاری از یاران حمزه کشته شدند و حمزه به کهستان عقب نشست. عیسا افرادش را به اوق و جَوین فرستاد و آنها روستائیان شورشی را کشتار کردند. عیسا خودش قصد روستاهائی کرد که هواخواه حمزه بودند، و چند روستا را به آتش کشید و سی هزار تن را کشتار کرد او سپس عبدالله ابن عباس نسفی (از فتودالهای نخشب در تاجیکستان امروزی) را در زرنج گماشت که از مردم مالیات ستاند. حمزه در اسفزار سیستان (به پارسی: اسپزار) با این مرد روبرو شد، و پس از جنگهای سختی زخمی شده شکست یافت و بسیاری از مردانش به کشتن رفتند. او و بقایای یارانش بعد از آن در مزارع پنهان شدند. پس از مدتی مجدداً شورید و «به هرکس میرسید میکشت و هیچ کس را زنده نمیگذاشت» (یعنی کارگزاران دولت را).^{۲۱}

همزمان با فعالیتهای حمزه آذرک، یکی از ایرانیان به نام ابوالخصیب به سل ۱۷۹ خ در نسا (اکنون جنوب ترکمنستان) خروج کرد.^{۲۲} طبری مینویسد که او سال بعد از علی ماهان امان طلبید و تسلیم شد، و علی ماهان در مرو با اکرام از او پذیرائی کرد. ولی او بازهم به نسا برگشت و شورید و بر شهرهای نسا و ایورد وتوس و نیشابور دست یافت و به مرو لشکر کشیده آنشهر را محاصره کرد، و چون از دستیابی بر آن عاجز ماند، به سرخس رفت و کارش بالا گرفت. علی ماهان برای مقابله با او به نسا رفت و او را شکست داده کشت و زن و فرزندانش را اسیر کرد، و پس از آن - به گفته طبری - کار خراسان بسامان شد (سال ۱۸۱ خ).^{۲۳}

داستان شورش حمزه آذرک در کتاب موسوم به تاریخ سیستان به تفصیل بیشتری آمده است. صاحب تاریخ سیستان درباره این شورش چنین مینویسد (با اندکی تصرف در واژگان نامآمون از طرف من):^{۲۴}

حمزه ابن عبدالله از نسل زَوّ طهماسب بود و مردی بزرگ بود و شجاع، و از «رون و چول» بود. یکی از کارگزاران دولتی آنجا بی ادبیا کرد حمزه عالم

بود و براو امر معروف کرد. آن کارگزار خواست که او را تباه کند. آخر، کارگزار کشته شد. حمزه از سیستان برفت و به حج شد و از آنجا بازآمد و گروهی از یارانِ قَطْرَى ابنِ قُجَّاه (خوارج عرب و ایرانی) با او همراه بودند. خوارج سیستان برضدِ خَلَفِ خارجی برخاسته بودند، و پنجهزارتن از یارانِ حُصَین و مردم دیگر گرد آمدند. چون حمزه بیامد همگان با او بیعت کردند. و به بَسْکَر آمد و اینجا بیرون آمد و آشکارا شد.

عیسا ابن علی ابن عیسا [ابن ماهان] با سپاه به جنگ او شد، و حفص ابن عمر ابن تَرکه را در سیستان به جای خود گماشت و سیف ابن عثمان طارابی و حصین ابن محمد قوسی و روق ابن حریش با عیسا ابن علی به جنگ شدند؛ جنگها بسیار شدید بود و خوارج بسیار مردم از ایشان بکشتند، و عیسا ابن علی شکست یافته به خراسان گریخت، و این مهتران از راه بیابان با او به خراسان رفتند.

چون حال چنین بود، خوارج بیامدند به درِ پایتخت سیستان، و حفص ابن عمر ابن تَرکه متواری شد. حمزه بامدادان پگاه به درِ شهر آمده بود. شنید که همه مردم شهر در حال بانگ و تکبیر گفتن اند؛ و در عَجَب ماند. آخر گفت: بازگردید که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند شمشیر نباید کشید. پس به حلف آباد فرود آمد و رسول فرستاد که من با عامه مردم شهر جنگ ندارم. نماینده دولت را بگویید بیرون آی تا جنگ کنیم. نگاه کردند و دیدند که حفص ابن عمر ابن تَرکه متواری شده است و او را نیافتند پس حمزه همه مردم سیستان (یعنی سران) را بخواند و گفت: یک درم خراج و مال به کارگزاران دولت مدهید؛ چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یکجای نخواهم نشست.

آخر بر آن جمله اتفاق افتاد. و مردمان شهر در اطاعتِ امیرالمؤمنین رشید بودند و خطبه همی کردند. باز این بزرگانِ سیستان که با عیسا ابن علی سوی [پدرش] علی ابن عیسا ابن ماهان رفته بودند تقاضا کردند تا حفص ابن عمر را برکنار کرد، که او عاجز بود؛ و سیف ابن عثمان طارایی را برای امامت نماز و فرماندهی سپاه به سیستان فرستاد و حصین ابن محمد قوسی را برای ریاست دیوانِ خراج. و اندر آمدند اندر محرم، و حفص ابن عمر را بگرفتند و بند برنهادند و یارانِ او را بازداشتند و حبیب ابن ترکه رئیس شرطه (پلیس) حفص بود و به درِ طعام بود. کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته شد. باز علی ابن عیسا، سپهسالار خراسان عبدالله ابن عباس را به سیستان فرستاد. و اندر آمد، غُرهٔ ربیع الاول، و روزگاری اینجا بود.

حمزه به نیشابور شده به جنگ علی ابن عیسا برخاست. تا حمزه به خراسان شد و باز آمد، عبدالله ابن عباس به بسکر بیرون شد و غارت‌های بسیار کرد و باز به شهر آمد. باز علی ابن عیسا حاکمیت سیستان را به پسرش عیسا داد و عیسا تا فرّاه آمد و خراج از مردم گرفت و به اوق آمد و عامهٔ مردمان را بسیار آنجا بکشت و به شهر اندر آمد به درِ کرکوی فرود آمد اندر شوال. باز حمزه از خراسان فرارسید و کارگزارانِ دولت را که در بسکر بودند بکشت، و به درِ شهر آمد. و عیسا ابن علی به جنگ او بیرون شد و بسیار مردم با ایشان بودند و عفان ابن محمد با آن سپاه بود. جنگی سخت کردند و عفان ابن محمد در این جنگ کشته شد، و به شهر اندر آوردند و به جانبِ مسجدِ او وی را دفن کردند. و عفان از بزرگان و علما و فقهایی زمانه بود باز حمزه به سوی خراسان شد، چون دانست که اینجا هنوز بر آن گروه برنیاید. و عیسا ابن علی بر اثرِ وی با سپاه برفت، روز پنجشنبه ۱۳ روز گذشته از شوال. و اندر این

میان، عیسا اینجا دوازده روز بود. و حمزه به نیشابور شد و عیسا بر اثر او. و به در نیشابور فراهم رسیدند و جنگی سخت کردند؛ و حمزه بازگشت به سیستان آمد و عیسا به نیشابور نزدیک پدر بیود.

علی ابن عیسا سیستان را به حصین ابن محمد قوسی داد و عهد فرستاد و نامه. و حصین به روستای قوس بود، سوی پسر نامه کرد تا شهر فرو گرفت و خود اندر عقب به شهر اندرآمد؛ و کار شهر نظام گرفت و مردمان آرام گرفتند با او. و زلزله آمد به سیستان. و علی ابن عیسا نامه کرد سوی امیرالمؤمنین هارون الرشید و آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است و به خراسان و کرمان تاختن ها میکند، و همه کارگزاران این سه ناحیه را می کشد و در آمد دولت از سیستان قطع شده است و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی آید.

هارون الرشید چون پسرش مأمون را به ولایتعهدی برگزید خود به نفس خویش بیامد تا ری که به خراسان آید به جنگ حمزه؛ زیرا حمزه در این زمان بسیار نیرو گرفته بود و سی هزار سوار با او جمع شده بودند، و او پانصدگان پانصدگان به ناحیه ها می فرستاد و به هیچ جای یک روز بیش مقام نمی کرد چون هارون به ری رسید خبر یافت که از روم سپاه بیرون آمده است. از آنجا بازگشت و به بغداد شد

حُصَین ابن محمد قوسی به سیستان درگذشت. و مردم ادارات دولتی را به آتش کشیدند و خراجها کم و بیش کردند. پس خلیفه هارون، علی ابن عیسا را عزل کرد از خراسان، و فرمان داد که مال او همه برگیرند و بستانند، و خراسان و سیستان را به هرثمه ابن آعین داد. سیف ابن عثمان طارابی را هرثمه به سیستان فرستاد. چون سیف ابن عثمان به سیستان آمد، محمد ابن

حصین ابن محمد قوسی به جای پدر خویش نشسته بود ولایت گرفته؛ او را اندر شهر نگذاشت. پس او به در شهر فرود آمد و بزرگان شهر به نزد او شدند و گفتند صلاح در آنست که تو بازگردی. و چون حمزه در سیستان بود او نتوانست در سیستان بماند و به قراه شده از آنجا به بُست رفت و سپاه فراهم کرد و به سیستان برگشت. و بوالعُریان با او بیامد. و این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. پس سیف به سر لشکر اندر سرای خویش فرود آمد و محمد ابن حصین با او جنگید و سیف شکست یافت. محمد ابن حصین شهر داشت و خطبه. و هیچ مالیاتی از سیستان به دولت عباسی نمی‌رسید زیرا که خوارج نمی‌گذاشتند. مأموران عباسی مالیات از مردم سیستان بگیرند. باز هرثمه ابن أعین، حَکَم ابن سنان را سوی سیستان فرستاد. و صالح حَمَاد سپاهسالار حَکَم بود. و محمد ابن حصین باز ایشان را فرمان نداشت و جنگها کردند و آخر صلح کردند، و حَکَم ابن سنان به سرای حصین ابن بشر ابن قرقه فرود آمد و محمد ابن حصین اندر سرای مردمان فرود آمد. پس محمد ابن حصین، حَکَم را گفت: اکنون به سیستان امیری کردن جنگ خوارج است؛ خطبه و نماز آسان است، زیرا که مردمی که اندر قصبه اند بر اطاعت امیرالمؤمنین اند. اکنون حدیث اندر مقابله با خوارج است. پس حَکَم، صالح حماد را بر سپاه به جنگ خوارج بیرون فرستاد. و جنگی سخت بکردند و صالح حماد و یارانش کشته شدند و اندکی به هزیمت به قصبه آمدند. و سیف ابن عثمان طارایی درگذشت. و امیرالمؤمنین هارون الرشید هم اندر این سال قصد خراسان کرد به سبب خوارج؛ و به گرگان فرود آمد و نامه نبشت سوی حمزه. پس حمزه رسول او را نیکویی کرد و عهدنامه و نامه به او داد و باز گردانید. چون رسول امیرالمؤمنین هارون الرشید رسید، از گرگان به توس

آمد، به جایگاهی که آن را سنا باد گویند، از نوقان. آنجا در گذشت.

نویسنده این گزارش دنبال کار حمزه را به افسانه ختم میکند، و معلوم نمیدارد که فرجام این شورش دامنه دار به کجا انجامید و حمزه را چه شد. ولی همین قدر که اشاره میکند که هارون به حمزه نامه نوشته و مأمور به نزدش فرستاده، میتوان حدس زد که هارون الرشید با مطالبات حمزه توافق کرده و به او وعده‌هایی داده و بخشی از خواسته‌هایش را که مربوط به سیستان بوده برآورده کرده است. یک جمله از نویسنده کتاب، همین موضوع را نشان میدهد. او مینویسد که پس از وفات هارون، «حمزه گفت: چون چنین بود، واجب گشت بر ما که به غزو بت پرستان رویم به سند و هند و چین و ماچین و ترک و روم و زنگ». و این عبارت به معنای اعلان پایان ستیز حمزه با دولت عباسی در سال ۱۸۷ خ است.

گفتار دوم

بابک خرم دین و ماه یزدیار

جنبش خرم دینان در غرب ایران

خرم در زبان ایرانی هرچیزی است که خوشی و شادی را برای انسان بیاورد. اینکه بهار و باغ و بوستان را «خرم» گوئیم به این دلیل است که مایه شادی و نشاط‌اند. خرم دین، و به صورت امروزش «دین خرم» دینی است که مایه شادی و خوشی و لذت است. تعریف دین به این مفهوم در جلی جای گاتای زرتشت آمده است^{۲۵} و سپس مزدک دین را به این نحو تعریف کرد که دین به خاطر کامجویی بشر در این جهان و جهان دیگر وضع شده است. مؤلف کتاب البدء والتاریخ مینویسد: پیروان زرتشت میگویند که «هرچه انسان خرمی بیشتری بطلبد اندوه اهریمن بیشتر میشود و اهریمن بیشتر درصدد جنگیدن با انسان برمی آید»؛ و در تعریف عقاید خرم دینان نیز مینویسد که «آنها هرچه باعث شادی و کامیابی باشد و طبیعت انسان به آن علاقه داشته باشد و زیانی به کسی نرساند را مباح میدانند»^{۲۶}

نخستین کس که در تاریخ اسلام به عنوان رهبر فرقه خرم دینان از او یاد شده است، یک مرد ایرانی به نام مستعار خدّاش بود. این مرد در اوائل قرن دوم هجری درحیره کارگاه کوزه گری داشت، و نام عربیش عمّار ابن یزید بود. او حوالی سل ۱۰۷ خ به خراسان رفته خود را نماینده امام اهل بیت معرفی کرده ایرانیان و برخی از عربهای ناراضی از اموی ها را سازماندهی کرده نهضت زیرزمینی ضد اموی را که همراه با روی کار آمدن عمر عبدالعزیز در خراسان آغاز شده بود رهبری کرد و با

یارانش جان بر سر مبارزه ضد عربی نهادند.^{۲۷}

درباره آغاز و اهداف جنبش خرم‌دینان در خلافت عباسی گزارشها اشاره‌وار است. از همین اشاره‌ها چنین برمی‌آید که این جنبش که نام دیگرش جنبش سرخ‌پرچمان (به عربی: مُحَمَّرَه) بود نیز مثل جنبش سپیدجامگان یک جنبش روستایی بود و از حذو گرگان تا ری و اسپهان و همدان و مرزهای ارمنستان گسترده بود بنا بر یک اشاره مختصر طبری، سرخ‌پرچمان در سال ۱۵۷ خ در گرگان به رهبری یک ایرانی مسلمان‌شده به نام عبدالقهار به پا خاسته بر گرگان دست یافتند و کارگزاران دولت را کشتار کردند؛ و افسری به نام عمر ابن علاء به فرمان خلیفه به جنگ عبدالقهار رفته وی را کشت.^{۲۸} در سالهای ۱۷۵-۱۷۶ خ مجدداً کار سرخ‌پرچمان در گرگان اوج گرفت. علی ماهان که در آن هنگام فرماندار خراسان بود به خلیفه نوشت که محرک اینها مردی به نام عمرو ابن محمد عمرکی است که دین زندیگان دارد. هارون الرشید فرمان فرستاد که او را بکشند و او در مرو به قتل رسید.^{۲۹} طبری در حوادث سال ۱۸۷ خ از شورش خرم‌دینان در آذربایجان خبر میدهد بدون آنکه توضیحی از این جنبش به دست دهد.^{۳۰} گزارشهای بعدی نشان میدهد که در جریان گرفتاریهای دولتمردان عباسی پس از درگذشت هارون الرشید و درجنگهای مأمون و امین زمینه‌های مساعدی برای دامنه گرفتن جنبش سرخ‌پرچمان فراهم آمد.

بدایات جنبش گسترده خرم‌دینان را گزارشها به یک ایرانی مزدکی (خرم‌دین) نسبت میدهند که از او با لقب جاویدان‌بد یاد کرده و نام پدرش را شهرک نوشته و از اهالی آذربایجان دانسته‌اند؛^{۳۱} ولی از عقاید و اقدامات و مطالبات او گزارشی در دست نیست.

با افتادن رهبری جنبش به دست یک ایرانی مزدکی به نام بابک که نام عربی‌اش حسن و اهل آذربایجان بود، جنبش سرخ‌پرچمان در سال ۱۹۴ خ وارد مرحله نوینی شد، و رسماً عنوان جنبش خرم‌دینان به خود گرفت، و یک ایدئولوژی مشخص را

مطرح کرد که گویا هدفش براندازی دین و دولتِ عربی در ایران بود ابن حزم در اشاره به اهداف جنبش خرم‌دینان چنین بنویسد:

ایرانیان از نظر وسعت ممالک و فزونی نیرو بر همه ملت‌ها برتری داشتند، و خود را برترین ذات بشری میدانستند و به خود لقبِ آزادگان داده بودند و اقوام دیگر را بندگان خودشان می‌شمردند. چون دولیشان برافتاد و عرب که نزد آنها دونپایه‌ترین قوم جهان بود بر آنها مستولی شد این امر بر آنها گران آمد و خود را با مصیبتی تحمل‌نشدنی روبرو یافتند و بر آن شدند که با راه‌های مختلف به جنگ اسلام برخیزند. ولی هر بار خدایتعالی حق را نصرت داد و رهبران آنها سنباد، مقنع، استادسیس، بابک و دیگران همه بر شیوهٔ عَمّار ملقب به خداهش بودند.^{۳۲}

این گزارش، نهضت خرم‌دینان را با نخستین نهضتِ زیرزمینی ایرانیان که منجر به انقلابِ ابومسلم شد ارتباط می‌دهد. نام خرم‌دین که به پاخاستگانِ ایرانی برای این جنبش برگزیده بوده‌اند به روشنی نشان می‌دهد که این یک جنبشِ مزدکی بوده و همه شعارها و برنامه‌های مساوات‌طلبانه و ضد بهره‌کشیِ مزدک را دنبال می‌کرده است. ابن حزم تصریح می‌کند که خرم‌دینان پیرو بابک یک فرقه از مزدکیان بودند.^{۳۳}

اساسِ تعالیمِ مزدک بر آن بود که مردم باید هم در این دنیا و هم در دنیای دیگر به کام و لذت دست یابند؛ یعنی هم در این دنیا با کسب و کار و کشاورزی و صنعت برای خودشان بهشت بسازند، و هم با انجام کارهای نیکو و خودداری از کارهای بد رضایت خدا را حاصل کنند تا در آخرت به بهشت بروند. «نیک» در تعالیمِ مزدک عبارت بود از گفتار و کرداری که به خود یا دیگری منفعتی برساند و سعادتِ فراهم آورد؛ و «بد» عبارت بود از گفتار یا کرداری که به خود یا دیگران آسیب و گزند وارد آورد یا سبب محرومیت شود.^{۳۴} ابن الندیم در وصف یکی از ایرانیان به نام خسرو ارزومگان (به عربی ارزومقان)، که وی را «پیرو مذهبی شییه مذهب خرم‌دینان» نامیده،

مینویسد که به پیروانش دستور میداد بهترین لباسها بپوشند و خودش نیز بهترین لباسها می پوشید و به آن افتخار میکرد^{۳۵} بنا بر گزارشهایی که مورخان عرب نقل کرده اند، تفاوتی که خرم دینان پیرو بابک با درست دینان مزدکی داشتند آن بود که در تعالیم مزدک مبارزه منفی و عدم توسل به خشونت مقام اساسی داشت، و جنگ و خونریزی منع شده بود. ولی شرائط زمان بابک ایجاب کرده بود که بابک به زور متوسل شود و دست به قتل و غصب بزند، «و این چیزی بود که نزد خرم دینان اولیه شناخته نبود»^{۳۶} با این حال، در هیچ جائی خبر از کشتار و تاراج توسط بابک و پیروانش به دست داده نشده است؛ و به نظر میرسد که منظور از عبارت «قتل و غصب» اقدامات ضد دولتی و احیاناً ترور و ارباب کارگزاران دولت و مصادره املاک عربهای حاکم بوده است که پیشترها از دست ایرانیان بیرون کشیده بوده اند.

مرکز فعالیت بابک در آذربایجان بود که جماعات بزرگی از عربها در شهرها و روستاهایش اقامت گرفته بودند. هدف او از میان بردن سلطه اربابان عرب بود که نزدیک به دو قرن مردم آذربایجان را تاراج میکردند. قبایل عرب همراه با فتوحات عربی به درون آذربایجان سرازیر شدند. گزارش بلاذری مینویسد که «بسیاری از عشایر عرب از بصره و کوفه و شام به آذربایجان سرازیر شدند و هرگروهی بر هرچه از زمین توانست دست یافت و مصادره کرد، و بعضی شان زمینهایی را از عجمها خریدند و روستاهایی نیز به این عشایر واگذار شد، و مردم این روستاها به مزارعین اینها تبدیل شدند»^{۳۷}. با خصوصیتی که ما در جهادگران عرب سراغ داریم - و آنها را در کتاب سوم دیدیم - میتوانیم حدس بزنیم که چه مصیبتهایی بر سر مردم آذربایجان درمی آورده اند. اگر کسی در جائی فریادی برمی آورده، خود و خانواده اش به نابودی سپرده میشده اند. و اگر در روستائی کسی گزندى به یک عرب متجاوز میرسانده همه مردم روستا به قصاص او به قتل میرسیده و زنان و دخترانشان در بازارهای برده فروشی لیلام میشده اند. اینها مصائبی است که در جای جای کتابهای تاریخ به آنها اشاره رفته

است.

پس از انقلاب ابو مسلم نیز در وضع مردم آذربایجان چندان تغییری ایجاد نشد؛ زیرا که ابو مسلم و مردانش هیچگاه از آذربایجان نگذشتند و پاکسازی‌هایی که در خراسان و گرگان و ری و اسپهان و پارس و همدان از عرب‌ها شد، هیچگاه در آذربایجان صورت نگرفت؛ و عرب‌ها همچنان قدرتشان را حفظ کردند. نهضت بابک خرم‌دین در حقیقتش تلاشی بود برای کوتاه کردن دست اربابان عرب از ادامه ستمهای بی‌حد و حصری که به مردم میکردند. به عبارت دیگر، نهضت او قیام سراسری روستائیان آذربایجان بر ضد فتودالهای ستم‌پیشه‌ئی بود که همان ارباب‌شدگان عرب بودند.

آغاز کار بابک را سال ۱۹۴ خ ذکر کرده و مینویسند که در این سال بابک رهبری جاویدانیه (پیروان جاویدان‌بد) را به دست گرفت و ادعا کرد که روح «جاویدان» در او حلول کرده است.^{۳۸} نخستین درگیری سپاه عباسی و بابک در سال ۱۹۸ خ گزارش شده، و گفته شده که این سپاه نتوانست در برابر بابک کاری انجام دهد.^{۳۹} سال دیگر مجدداً لشکری به آذربایجان گسیل شد؛ و این لشکر در سال ۲۰۰ خ به کلی درهم کوبیده شد.^{۴۰} اعزام نیروهای عباسی به جنگ بابک در سراسر سالهای ۲۰۰ تا ۲۰۸ خ تکرار شد و هربار از بابک شکست یافتند. در سال ۲۰۳ خ در دو نبرد بزرگ، دوتن از فرماندهان برجسته مأمون به قتل رسیدند؛ و یک فرمانده برجسته نیز شکست یافته فرار کرد.^{۴۱} در سال ۲۰۶ خ محمد ابن حمید طوسی با سمت والی آذربایجان اعزام شد و سپاه بزرگی در اختیارش نهاده شد تا به کار بابک پایان دهد. محمد ابن حمید نزدیک به دو سال با بابک درگیر بود. در خرداد ۲۰۸ خ محمد ابن حمید در کنار روستای بهشتاباد کشته شد و بخش اعظم سپاهش قتل عام شدند.^{۴۲} در سالهای آینده مشکلاتی در شمال آفریقا و مصر برای دولت عباسی بروز کرد و در آسیای صغیر نیز رومی‌ها آبادیهای مسلمان‌نشین که جزو قلمرو خلافت بود را مورد تعرض قرار دادند.^{۴۳} در نتیجه این پیشامدها نیروهای دولت عباسی مصروف مقابله با

خطرهایی شد که در غرب بروز کرده بود؛ و کار خرم‌دینان بالا گرفت. به تعبیر طبری «روستائیانِ نواحی اسپهان و همدان و ماه‌سپیدان و مهرگان کدک (به عربی: مهرجانقذق) و جز اینها به دین خرم‌دینان درآمدند؛ و در کنار همدان اردو زدند».^{۴۴}

خلیفه معتصم که در اواسط تابستان ۲۱۲خ پس از درگذشت مأمون به خلافت نشسته بود، چندین لشکر به غرب ایران فرستاد و به گزارش طبری شصت هزار تن از روستائیان ناحیه همدان را کشتار کردند.^{۴۵} ولی با این حال همواره پیروزی از آن بابک بود و سپاهیان خلیفه با شکست به بغداد برمیگشتند. خطر خرم‌دینان به حدی گسترده بود که بنا بر یک گزارش طبری، بغداد را در معرض خطر جدی قرار داده بودند، و خلیفه تصمیم گرفت که از بغداد به نقطه امنی منتقل شود تا اگر بغداد به دست خرم‌دینان بیفتد او بتواند با آنها مقابله کند. بیان طبری در این مورد چنین است: معتصم به وزیرش احمد ابن خالد گفت: «ایم آن دارم که خرم‌دینان به یک‌باره خروشی برآورند و غلامانم را کشتار کنند. در ناحیه سامرا برایم موضعی خریداری کن تا به آنجا بروم و در صورتی که چنین حادثه‌ئی پیش آید بر آنها مسلط باشم و بتوانم به موقع از رودخانه و زمین به جنگ خرم‌دینان برخیزم و شکستشان بدهم».^{۴۶} او در سال ۲۱۴خ بغداد را ترک گفته به سامرا رفت و دستگاه دولت را به آنجا منتقل کرد. (این روستا به زودی به صورت یک شهر درآمد و برای چهار دهه آینده پایتخت دولت عباسی بود)

در این هنگام معتصم تصمیم گرفت که امر مقابله با خطر بابک را به شاهزاده اشروسنه‌ئی (اهل تاجیکستان کنونی) موسوم به افشین واگذار کند که خود از فنودالهای بزرگ شرق ایران بود. افشین چندی پیش برای سرکوب شورشهای مصر اعزام شده بود و مأموریتش را به نحوی بسیار پسندیده انجام داده بود و هنوز در مصر بود. او را خلیفه فراخوانده به مقابله خرم‌دینان گسیل کرد هرچند که گزارشها خبر از آن دارند که افشین همینکه وارد ایران شد به جنگ بابک برخاست، ولی به نظر میرسد که افشین

در ناحیه همدان مستقر شد و در غرب ایران- از آذربایجان تا اسپهان و ری و همدان- با بزرگان روستاها مذاکراتی انجام داد که برآورنده خواسته‌های روستائیان بود و روستائیان را به مرور زمان ازگرد بابک پراکند. یک گزارش حکایت از آن دارد که برخی از فعالین نهضت بابک به خدمت افشین درآمده برای او درباره بابک خبررسانی میکردند.^{۴۷} و این گزارش به مفهوم همکاری برخی از مردم روستاها با افشین بوده که نشانگر رضایت آنها از وعده‌های افشین است.

طبیعی بود که برقرار کردن امنیت و آرامش در سراسر کشور هدف اولیه کارگزاران ایرانی در دولت عباسی باشد، و این نیز طبیعی بود که آنها برای برقرار کردن این امنیت و آرامش همه تلاششان را به کار بگیرند. افشین یک شاهزاده ایرانی بود که دلش برای ایران و ایرانی میسوخت، و میدانست که آشوب و نابسامانی هیچ نتیجه‌ئی جز فلج شدن اقتصاد کشور و زیان رسیدن به ملت را دربر ندارد. بابک خواسته‌هایی را مطرح میکرد که کسانی چون افشین و امثال او به‌خوبی میدانستند که در آن برهه برآوردنی نیست. خود افشین نیز به حکم وابستگی طبقاتی به عنوان یک فئودال سنتی نمیتوانست با این خواسته‌ها همسویی نشان بدهد؛ و بهتر آن میدید که آشوب و نابسامانی در غرب کشور از میان برود و مردم به سر کارهایشان برگردند و به تولید و سازندگی مشغول باشند. افشین خود از جمله کسانی بود که در همان اواخر مسلمان شده بود، و یقیناً دین خودش را نگاه داشته بود. اگر از این دیدگاه بنگریم، او به بابک نزدیکتر میتوانست باشد تا به خلیفه ولی او ترجیح میداد که جنبش بابک سرکوب شود تا آرامش به کشور برگردد. از این گذشته افشین از نظر عقاید دینی نمیتوانست با بابک که مزدکی بود همسویی داشته باشد. ما داستان کینه فئودالهای ایرانی عهد ساسانی به مزدکیان را به یاد داریم. طبیعی بود که این کینه ریشه‌ئی اکنون نزد افشین بروز یابد.

افشین پس از آنکه اوضاع ناحیه همدان را آرام کرده خطر را از پایتخت دور

کرد، با سپاه گرانی به سوی آذربایجان به راه افتاده و در کنار روستائی به نام بَرزند مستقر شد، و یک افسر ترکِ فرغانی به نام بُغا را با نیروئی به اردبیل فرستاد تا در آنجا مستقر شود. طبیعی بود که عربهای مقیم آذربایجان در راه نابودسازی جنبش بابک همه گونه همکاری با افشین بکنند. افشین پس از استقرار در بَرزند برای به دام افکندن بابک نقشه چید. او با بُغا قرار گذاشت که کاروان حامل امداد مالی و غذایی که از بغداد برایش رسیده بود را به دژی در نزدیکی اردبیل منتقل کند. بابک را جاسوسانش از این کاروان مطلع کردند و او تصمیم گرفت که دژ را بگیرد و اموال را تصاحب کند. افشین و بُغا آمادگی کامل داشتند که بابک را به دام افکنند. آنها شبانه بدون سروصدا و بدون نواختن کوس و گرانای (شیپور جنگی)، در نزدیکیهای دژ موضع گرفتند؛ زیرا یقین داشتند که بابک برای تصرف دژ خواهد آمد. همانگونه که آنها نقشه کشیده بودند، بابک در آن شب به راه افتاد، یک قرارگاه کوچک سرراهش را مورد حمله قرار داد و افرادش را کشت، آنگاه به کنار دژ رفته به افرادش استراحت داد که با ممدادان به دژ حمله کنند. چون او و افرادش به خواب رفتند افشین و بُغا بر او شبیخون زدند. گویا همه افرادی که همراه بابک بودند و شمارشان به هزارتن میرسید کشته شدند، ولی بابک گریخت (زمستان سال ۲۱۴ خ)^{۴۸} چون زمستان بود و دنبال کردن بابک در مناطق کوهستان و برفگیر کاری دشوار و خطرناک بود افشین به بَرزند برگشت و آنجا اردو زد تا با ادامه دادن تماس با کلانترانِ روستاها کار پراکنده کردن بقایای هواداران روستایی بابک را دنبال کند.

از اوایل سال ۲۱۵ خ منطقه نفوذ بابک از حد مناطق کوهستانی هشتادسر در آذربایجان فراتر نمیرفت، و بقیه آذربایجان در دست افشین و نیروهایش بود. افشین پس از برگزاری مراسم نوروز و سیزده بهدر برای حمله به بابک آماده شد. او بُغا را با یک لشکری به هشتادسر فرستاد. ولی بُغا با شکست برگشت. پس از آن در سراسر ماههای این سال چندین حمله مشترک افشین و بُغا و فضل (برادرِ نومسلمانِ افشین)

به بابک صورت گرفت که هیچ کدام به نتیجه قطعی نرسید و به نظر میرسد که هر بار شکست یافتند داستان این نبردها را طبری با استفاده از آرشیو گزارشهای کتبی به تفصیل دقیقی در حجم حدود ۳۰ صفحه ذکر کرده است.^{۴۹}

در بهار سال ۲۱۶ خ سپاه امدادی خلیفه به فرماندهی یک افسر ترک بنام ایتاخ با سی میلیون درهم به برزند رسید؛ و افشین حملاتش به بابک را از سر گرفت. افشین ابتدا به کلان رود منتقل شده در آنجا اردو زد و برگرد خویش خندق کشید. به زودی یک لشکر بابک تحت فرمان آذین به سوی کلان رود حرکت کرد نبرد سپاهیان افشین و بابک در یکی از دره های تنگ کوهستانی در گرفت، که تفصیل آن را طبری ذکر کرده ولی معلوم نمیدارد که کدامیک از دو طرف شکست یافته بوده اند. آذین را در نبردهای سال بعد به عنوان فرمانده یکی از لشکرهای بابک می یابیم.^{۵۰} از آنجا که این تفصیل از روی سند کتبی گزارش افشین نوشته شده، میتوان پذیرفت که افشین این بار نیز با شکست مواجه شده ولی شکست خود را در نامه اش منعکس نکرده باشد در این میان لشکرهای امدادی پیوسته از بغداد میرسید. افشین پیشروی آهسته در گذرگاههای کوهستانی به سوی قرارگاه بابک را ادامه داد او بر هر کدام از گذرگاههای استراتژیک دست می یافت دژی بنا میکرد و پیرامونش خندقی میکشید و لشکری در آن می گماشت تا تحرکات احتمالی روستائیان منطقه را زیر نظر بگیرد به این ترتیب افشین به قرارگاه بابک در منطقه «بد» نزدیک شد. از این به بعد نام بخارا خدا به عنوان یکی از فرماندهان برجسته سپاه افشین به میان می آید؛ که این نیز از فتوئدالهای بزرگ سغد بود. استقرار افشین بر فراز یکی از بلندیهایی مشرف بر «بد» در کنار «رود رود» ماهها به طول انجامید. بابک دسته جات مسلحش را به گذرگاههای کوهستانی میفرستاد تا دسته جات افشین را به دام افکند، و خودش در قرارگاهش در برابر دیدگان افشین موضع گرفته بود و همه روزه جشن شادی برپا میکرد و افرادش نای و دهل میکوفتند و پایکوبی میکردند و سرود ملی میخواندند و افشین را به استهزاء

میگرفتند. در یکی از روزها بابک مقادیری خیار و سبزیجات و هندوانه برای افشین هدیه فرستاد و به او پیام داد که «می‌بینم شما جز گُم‌چ و شوربا چیز دیگری برای خوردن ندارید؛ دلم برایتان می‌سوزد و امیدوارم این هدایا دلتان را نیز نسبت به ما نرم کند». افشین که میدانست هدف بابک از این کار برآورد نیروی او باشد سردهسته این مأموران را همراه دسته‌ئی از افرادش فرستاد تا سه خندق بزرگ و دیگر خندقها و دژها را بازدید کند و خبرش را برای بابک ببرد شاید بابک دست از مقاومت برداشته تسلیم شود.^{۵۱}

سخن دراز نکنیم. در شهریور ۲۱۶ خ و زمانی که روستائیان سرگرم کل درمزارع و باغستانها بودند و اندکی نزد بابک مانده بودند، حمله افشین به شهر «بد» از فراز مرتفعات مشرف بر شهر آغاز شد. بابک چون دید که این بار افشین جلی است، کس به نزد او فرستاده پیام داد که چنانچه افشین تعهد بسپارد که به او و مردانش آسیب نرسد، شهر را به او تسلیم خواهد کرد. افشین پاسخ مساعد داد و بابک شخصا از دژ بیرون آمد تا با افشین مذاکره کند. افشین نیز وقتی دانست که بابک در حال نزدیک شدن به او است به طرف او رفت. چون بابک و افشین در فاصله‌ئی از هم قرار گرفتند که میتوانند صدای یکدیگر را بشنوند، بابک به او گفت: حاضرم که تسلیم شوم ولی مهلت می‌خواهم که خود را آماده کنم. افشین گفت: چندبار به تو گفتم که بیا و تسلیم شو، ولی نپذیرفتی. اکنون نیز دیر نیست، و اگر امروز تسلیم شوی بهتر از فردا است. بابک گفت: من تصمیم خودم را گرفته‌ام و تسلیم می‌شوم؛ ولی باید تعهدنامه کتبی خلیفه را برایم بیاوری تا اطمینان یابم که چنانچه تسلیم شوم نه به خودم و نه به افرادم گزندی نخواهد رسید افشین به او قول داد که چنین خواهد کرد.^{۵۲}

درست در لحظاتی که بابک با افشین در حال مذاکره بود و به افسران پیم فرستاده بود که دست از نبرد بکشند تا او با افشین به نتیجه برسد، تیپهای سپاه افشین وارد شهر «بد» شدند و آتش در شهر افکندند تا شهر را ویران سازند گروهی به فراز

کاخ بابک رفتند تا پرچم اسلام برافرازند. گروه‌های بسیاری در کوچه‌ها در حرکت بودند و آتش به خانه‌ها می‌افکندند؛ و بابک از این همه بیخبر مانده بود و با خوشحیالی تمام مذاکراتش با افشین را ادامه میداد، و زمانی که از قضیه اطلاع یافت محل مذاکره را ترک کرده به شهر برگشت شاید بتواند شهر را نجات دهد. ولی دیر شده بود. کشتار و تخریب و نفت‌افکنی و آتش‌زنی تا پایان روز ادامه یافت، کلیه مدافعان شهر به قتل آمدند، و افراد خانواده بابک دستگیر شده به نزد افشین فرستاده شدند. در پایان روز که سپاه افشین به خندقشان برگشتند، بابک و مردانی که همراهش بودند به شهر وارد شدند و پس از دیدن ویرانیه‌ها از شهر رفته در دره‌ای در کنار هشتادسر مخفی شدند. روز دیگر نیز به‌روال همان‌روز تخریب و آتش‌زنی از سر گرفته شد و این کار تا سه روز ادامه داشت تا شهر به کلی سوخت و اثری از آبادی برجا نماند (۸ شهریور ۲۱۶ خ)^{۵۳}.

چون بابک از دست افشین رسته بود، افشین به‌همه کلانتران روستاهای اطراف از جمله به‌دیرها و کلیساهای مسیحیان که در همسایگی آذربایجان در خاک ارمنستان بودند نامه نوشت که هر جا از بابک خبری به دست آورند به‌او اطلاع دهند و پادشاه نیکو دریافت کند. بابک با دوبرادرش و مادر و همسرش گل‌اندام متواری شدند. کسانی به افشین خبر دادند که بابک و چندتن از یارانش در یک دره پردرخت و گیاه در مرز آذربایجان و ارمنستان مخفی است. افشین برگرداگرد آن دره دسته‌جات مسلح مستقر کرد تا از هراهی که بیرون آید دستگیرش کنند. او ضمناً امان‌نامه خلیفه را که میگفت در آن‌روزها رسیده به‌افراد بابک که اسیرش بودند نشان داد، و به یکی از برادران بابک و چندتنی از کسانش که اجباراً تسلیم شده بودند سپرد و گفت: من انتظار نداشتم که به‌این زودی نامه خلیفه برسد، و اکنون که رسیده است صلاح را در آن میدانم که برای بابک بفرستم. او از آنها خواست که نامه را برداشته برای بابک ببرند و راضیش کنند که بیاید و خود را تسلیم کند. آنها گفتند که محال

است بابک تن به تسلیم دهد؛ زیرا کاری که نمی‌بایست اتفاق می‌افتاد اکنون اتفاق افتاده و جانی برلی آشتی باقی نمانده است. افشین گفت: «اگر این را برایش ببرید او شاد خواهد شد». سرانجام دوتن از مردان بابک حاضر شدند نامه را ببرند. پسر بابک تحت فشار افشین نامه‌ئی همراه اینها خطاب به پدرش نوشته به او اطلاع داد که «اینها با امان نامه خلیفه به نزدش آمده‌اند و او صلاح را در آن میداند که وی خود را تسلیم کند». چون فرستادگان به نزد بابک رسیدند بابک به آنها و به پسرش که نامه به وی نوشته بود دشنام داد و گفت «اگر این جوان پسر من بود باید مردانه می‌مرد نه اینکه خودش را به دشمن تسلیم میکرد». به آن دونفر نیز گفت که «شما اگر مرد بودید نباید اکنون زنده می‌بودید تا پیام دشمن را به من برسانید؛ زیرا مردن در مردی بهتر است از لذت زندگی چهل ساله در نامردی». سپس یکی از آنها را دردم کشت و دیگری را بازفرستاد و گفت به پسرم بگو که «حیف از نام من که برتواست. اگر زنده بمانم میدادم با توجه کنم».^{۵۴}

بعد از آن بابک دریکی از روزها مادر و همسر و دو برادرش را برداشته از دره خارج شده به سوی ارمنستان به راه افتاد. افراد افشین که بر بلندیا نگهبانی میدادند او را دیده تعقیبش کردند. بابک به چشمه‌ساری رسید و از اسب پیاده شد تا استراحت کند و غذائی بخور. افراد تعقیب‌کننده بر آن بودند که بابک را غافلگیر کنند، ولی هنوز به نزد بابک نرسیده بودند که بابک وجودشان را احساس کرده خود را بر روی اسب افکند و از جا درپرید. سواران تعقیبش کردند. زن و مادر و یک برادر بابک دستگیر شدند. بابک و برادر دیگرش به درون خاک ارمنستان گریختند، ولی از هم دور افتادند. بابک چون خسته و گرسنه بود به یک مزرعه رفت که خوراکی بخورد. مردم آن روستا نیز مثل دیگر روستاها پیام افشین را دریافت‌ه بودند، و میدانستند که اگر بابک را تحویل دهند جائزه دریافت خواهند کرد یکی از کشاورزان با دیدن بابک که رخت برازنده دربر داشت و سوار براسبی نیکو بود و شمشیری زرین حمایل کرده

بود، گمان کرد که او شاید بابک باشد. لذا خبر به کشیش روستا برد. کشیش چند نفر را برداشته به سرعت خودش را به بابک رساند که در حال غذا خوردن بود او به بابک تعظیم کرده دستش را بوسیده گفت: «من از دوستداران توام، و از تو می‌خواهم که به مهمانی به خانه‌ام بیایی. در این روستا و اطراف آن همه کشیش‌ها دوستدار تو هستند و اگر با ما باشی آسیبی به تو نخواهد رسید». بابک که خسته و کوفته بود، فریب احترامها و وعده‌های کشیش را خورد و همراه او وارد خانه‌اش شد کشیش از همانجا دوسه تن را به نزد افشین فرستاد تا به‌وی اطلاع دهند که بابک در خانه‌اوست. افشین کسی را به نزد کشیش فرستاد تا بابک را شناسایی کند و بر درستی پیام کشیش آگاه شود کشیش به فرستاده بابک رخت طباخان پوشاند، و وقتی آن مرد سینی غذا را برای بابک و کشیش برد بابک از کشیش پرسید: این مرد کیست؟ کشیش گفت: ایرانی است و مدتی پیشتر مسیحی شده و به ما پیوسته و در اینجا زندگی میکند. بابک با مرد حرف زد و پرسید اگر مسیحی شده چه ضرورتی داشته که اینجا باشد؟ مرد گفت: من از اینجا زن گرفته‌ام. بابک به شوخی گفت: «زمردی پرسیدند از کجایی؟ گفت: از آنجا که زن گرفته‌ام».^{۵۵}

به هر حال کشیش به افشین پیام داد که دودسته مسلح را به نقطه مشخصی بفرستد، و روزی را نیز مقرر کرد که بابک را به بهانه شکار به آنجا خواهد بُرد. این عمل برای آن بود که او نمی‌خواست بابک را در خانه‌اش تحویل مأموران افشین بدهد، زیرا از آن می‌ترسید که بابک زننده بماند و دوباره جان بگیرد و از او انتقام بکشد. طبق قراری که در پیامش به افشین داده بود، کشیش یک‌روز به بابک گفت: «چند روزی است که در خانه نشسته‌ای و میدانم که از این حالت دلگیر و خسته‌ای. اگر مایل به شکاری من زمینی دارم که آهوان بسیاری در آنجا یافت میشوند، و چند تا باز شکاری نیز دارم که گاه آنها را با خود به شکار می‌برم. بیا فردا به شکار برویم». بابک در خلال چند روزی که مهمان کشیش بود از او و اطرافیان رفتارهای نیکی

دیده و کاملاً به او اعتماد یافته بود افشین دودسته مسلح از افراد برجسته‌اش را همراه دوتن اشروسته‌ئی به نامهای پوزپاره و دیوداد به محلی که کشیش تعیین کرده بود فرستاد تا کمین کنند و در لحظه مناسب بر سر بابک بتازند و دستگیرش کنند. بابک در روز مقرر همراه کشیش به شکار رفت و خودش شکار «پوزپاره» و «دیوداد» گردید. وقتی بازداشتش کردند و دستهایش را از پشت می‌بستند، رو به کشیش کرده به او دشنام داد و گفت: «مردک! اگر پول میخواستی من میتوانستم یش از آنچه اینها به تو خواهند داد بدهمت. مطمئنم که مرا به بهای اندک فروخته‌ای».^{۵۶}

روزی که قرار بود بابک را وارد برزند (اقامتگاه افشین) کنند، افشین مردم بسیاری از روستاهای دور و نزدیک را در میدان بزرگی در دوسو گرد آورد و میانشان فاصله کافی گذاشت تا بابک بگذرد و همه به او بنگرند. پیش از آن افشین در هر روستائی از زن‌ها پرسیده بود که شوهرانشان کجایند و چگونه درباره بابک فکر میکنند، پاسخ داده بودند که شوهرانشان در مزارعند و همه‌شان مخالف بابک‌اند. ساعتی که بابک را در زنجیرهای گران از میان دوصف مردم می‌گذرانند، شیون زنان و کودکان بلند شد که برای رهبر محبوبشان می‌گریستند و بر سر و سینه می‌زدند. افشین با صدای بلند خطاب به آنها گفت: مگر شما نبودید که می‌گفتید بابک را دوست ندارید؟ زنان با شیون جواب دادند: «او امید ما بود و هر چه میکرد برای ما میکرد» برادر بابک نیز مثل بابک به دام یکی از کشیشان افتاده نزد او پنهان شده بود. وی را نیز آن کشیش به مأموران افشین تحویل داد.^{۵۷}

موضوع بابک چنان برای خلیفه با اهمیت بود که وقتی خبر دستگیریش را شنید جایزه بزرگی برای افشین فرستاد و به او نوشت که هر چه زودتر وی را به سامرا ببرد فرستادگان خلیفه همه‌روزه گسیل میشدند تا با افشین در تماس دائم باشد و او بداند که چه وقت و چه ساعتی افشین و بابک به سامرا خواهند رسید؛ و برفراز همه بلندیهایی سر راه و در کنار جاده دیدبان گماشت تا هرگاه افشین را ببیند به یکدیگر جار بزنند و

همچنان این جارها تکرار شود تا به خلیفه برسد. او همه روزه هیئتی را همراه با هدایا و اسب و خلعت به نزد افشین میفرستاد تا قدردانی از خدمت افشین را به بهترین وجهی نشان داده باشد. افشین در نیمهٔ بهمن ماه ۲۱۶ خ با شوکت و شکوه بسیار زیادی وارد سامرا گردیده به کاخی رفت که به خودش تعلق داشت و بابک را نیز در آن کاخ زندانی کرد. چون هوا تاریک شد و مردم به خواب رفتند، خلیفه به یکی از محرمانش مأموریت داد تا به طور ناشناس به نزد بابک برود و او را ببیند و بیاید اوصافش را به او بگوید. آن مرد چنان کرد و افشین وی را به عنوان مأمور حامل آب به اطاقی برد که بابک در آن زندانی بود. خلیفه وقتی اوصاف بابک را از این محرم شنید، برای اینکه بابک را ببیند و بداند این مرد چه عظمتی است که بیست و دو سال پیکار مداوم و خستگی ناپذیرش پایه‌های دولت اسلامی را به لرزه افکنده است، نیمشبان برخاسته رخت ساده برتن کرد و وارد خانهٔ افشین شده به طور ناشناس وارد اطاق بابک شد و بدون آنکه حرفی بزند یا خودش را معرفی کند، دقایقی در برابر بابک بر زمین نشست و چراغ در برابر چهره‌اش گرفته به او نگریست.^{۵۸}

بامداد روز دیگر خلیفه با بزرگان دربارش مشورت کرد که چه گونه بابک را در شهر بگرداند و به مردم نشان بدهد تا همه بتوانند وی را ببینند. بنا بر نظر یکی از درباریان قرار بر آن شد که وی را سوار بر پیلی کرده در شهر بگردانند. پیل را با حنا رنگ کردند و نقش و نگار بر آن زدند؛ و بابک را در رختی زنانه و بسیار زننده و تحقیرکننده بر آن نشانند و در شهر به گردش در آوردند. پس از آن مراسم اعدام بابک با سروصدای بسیار زیاد با حضور شخص خلیفه برفراز سکوی مخصوصی که برای این کار در بیرون شهر تهیه شده بود، برگزار شد. خلقی عظیم از بغداد و سامرا به تماشا آمده بودند. مراسم اعدام بابک یک نمایش شگفت بود. برای آنکه همهٔ مردم بشنوند که اکنون درخیم به بابک نزدیک میشود و دقایقی دیگر بابک اعدام خواهد شد، چندین جارچی در اطراف و اکناف با صدای بلند بانگ میزدند نوک نوک (این اسم

دژخیم بود). خلیفه به دژخیم دستور داد دستها و پاهای بابک را برد. چون بابک بر زمین درغلطید، خلیفه دستور داد شکمش را ببرد. پس از ساعتی که این حالت بر بابک گذشت، دستور داد سرش را از تن جدا کند. پس از آن چوبه داری در میدان بزرگ سامرا افراشتند و لاشه بابک را بردار زدند، و سرش را خلیفه برای عبدالله طاهر به خراسان فرستاد. اعدام بابک چنان مهم بود که محل اعدامش تا چند قرن دیگر بنام «خشبه بابک» (چوبه دار بابک) شهرت همگانی داشت.^{۵۹}

نوشته‌اند که وقتی بابک را برای اعدام بردند معتصم در کنارش نشست و به او گفت: تو که این همه استواری نشان میدادی اکنون خواهیم دید که چند در برابر مرگ استواری! بابک گفت: خواهی دید. چون یک دست بابک را به شمشیر زدند، بابک با خونی که از بازویش فوران میکرد صورتش را رنگین کرد. معتصم از او پرسید: چرا چنین کردی؟ گفت: «وقتی دستهایم را قطع کنند خونهای بدنم خارج میشود و چهره‌ام زرد میشود، و آنگاه تو خواهی گفت که رنگ رویم از ترس مرگ زرد شده است. چهره‌ام را خونین کردم تا زردیش دیده نشود».^{۶۰}

برادر بابک را نیز خلیفه به بغداد فرستاد و به نایش - اسحاق ابن ابراهیم طاهری - نوشت که او را مثل بابک اعدام کند. طبری مینویسد که وقتی دژخیم دستها و پاهای برادر بابک را می‌برید، او نه واکنشی از خودش نشان میداد و نه فریادی برمی‌آورد جسد این مرد را نیز در بغداد بردار کردند.^{۶۱}

به این ترتیب کار بابک پس از ۲۲ سال پیروزی پی‌درپی و وارد آوردن شش شکست بزرگ بر شش تا از بهترین فرماندهان ارتش عباسی، و پس از امیدهای فراوانی که روستائیان ایران به او بسته بودند، با توطئه نماینده عیسا مسیح به پایان رسید تا تاریخ بداند که مدعیان تولیت دین در هردین و مذهبی دشمن توده‌های تحت ستم و همدست زورمنداند، و این امر منحصر به روحانیت مسلمان نیست، بلکه کشیشان مسیحی نیز با همه مدعاهائی که ارائه میکنند دست کمی از روحانیت مسلمان ندارند

و به وقت خودش زهر خودشان را بر توده‌هایی که در راه مساوات انسانی و مبارزه با نابرابری اجتماعی تلاش میکنند خواهند ریخت. در کتاب نخست درسرخن از مزدک دیدیم که چه گونه روحانیت مسیحی عراق با مؤبدان دین رسمی همدست شدند و مزدک را محکوم به اعدام کردند. اینک درست سه قرن تمام پس از آن توطئه بار دیگر روحانیت مسیحی با دولتمردان مسلمان همدست شدند و یک رهبر مردمی را که نه دنبال سلطنت و جاه و مقام بود و نه خواهان مال و متاع دنیایی، بلکه هدفی جز احقاق حقوق روستائیان تحت ستم نداشت، به دست افشین سپردند تا نه او را بلکه امید صدها هزار روستایی آرزومند عدالت را نابود کند.

خیزش ماه‌ز دیار در طبرستان

نام ماه‌ز دیار را بیشتر مورخان عرب به شکل «مازیار» نوشته‌اند، ولی بلاذری (متوفی ۲۷۱ خ) نام وی را «مازیدیار» مینویسد؛^{۶۲} که شکل درست نام او است؛ زیرا که «ماه‌ز د» از ایزدان کهنی ایرانی است و نام این بزرگمرد نیز با آن پیوند دارد. از این رو من نیز در این نوشتارم ماه‌ز دیار نوشته‌ام، و گمانم بر این است که شکل درست نام این بزرگمرد همین است.

طبرستان - شامل گیلان و مازندران - در زمان اموی از قلمرو دولت عربی بیرون بود، و تلاشهای اموی‌ها برای تصرف این سرزمین با شکست مواجه گردید. نخستین تلاش دولت عربی برای تصرف طبرستان در عهد خلیفه منصور عباسی صورت گرفت؛ و در یک لشکرکشی بزرگ به فرماندهی خازم ابن خزیمه، سپهبدان بخش شرقی طبرستان مجبور شدند که قراردادی تحمیلی را بپذیرند که براساس آن دولت عباسی اجازه می‌یافت قرارگاهی را در طبرستان دائر کرده سپاهیان را در آنها بگمارد ولی بازهم مردم طبرستان و سپاه عظیمی که در سال ۱۳۹ خ به طبرستان اعزام شد هرچند که ابتدا توانست تا اعماق طبرستان پیشروی کند، ولی به زودی درشورش

همگانی طبرستان که به رهبری وندادهرمز از خاندان سوخرا کارن و با شرکت سپهبد شروین و مهستمغان و لاش به راه افتاد، نابود گردید و طبرستان در استقلال مانده داستان این واقعه در تاریخ طبرستان چنین آمده است:

[وندادهرمز] با جمله اهل ولایت وعده نهاد که فلان روز و فلان ساعت هر طبرستانی در شهر و روستا و بازار و گرمابه و راهگذر هر جا چشمش بر اصحاب خلیفه افتد، درجا بگیرد و بکشد. و به میعادى که رفت او از هرمزدآباد با جوقى از حشم برنشست و به آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود دوانید و همه را شکست داد. و کار به جائی رسید که زنان شوهران را از ریش گرفته بیرون میآوردند و به کسان او سپرده گردن میزدند به یک روز طبرستان از اصحاب خلیفه خالی شد.^{۶۳}

این وندادهرمز جد ماه یزدیار بود. باز خالد برمک - فرماندار وقت ری - به فرمان خلیفه مهدی سپاه گرانی را به فرماندهی یک افسر ترک به نام سالم فرغانی به طبرستان فرستاد ولی این سپاه نیز در نزدیکی آمل شکست یافت و سالم فرغانی کشته گردید.^{۶۴} باز ده هزار مرد به فرماندهی مردی به نام فراشه اعزام شدند. داستان این لشکرکشی را صاحب تاریخ طبرستان چنین مینویسد:

وندادهرمز فرموده بود که البته هیچ آفریده به راه ایشان باز مایستید و بگذارید تا دلیر شوند و از ما حسابی نگیرند... و پیش سپهبد شروین فرستاد به پریم و کیسمانان تا او نیز بیاید و یاری دهد. اسپهبد شروین تهاون و ماطله نمود تا فراشه بر او گمان ضعف و بیچارگی بُرد و چنان پنداشت که پیش او نیاید.

ونداد هرمز چهارصد بوق و چهارصد طبل راست کرد و اقربا و معتمدان خویش را دورویه فراداشت و چهارهزار نفر حشر جمع کرد از زن و مرد و

هریک را تبری و دهره‌ئی به دست داد و گفت: من با صد مرد بیرون خواهم شد و خویشتن را به فراشه خواهم نمود. چون ایشان مرا بینند، پشت بگردانم تا پشت سر ما به امید نصرت بیایند شما همچنین صف کشیده از هر دو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام درون کمین آیند. چون من طبل باز فروگویم چهارصد بوق دمیدن و طبل زدن گیرید و چهارصد درختها بریدن، تا چنان سازیم که یک تن بیرون نشوند. همچنان که گفت، فراشه را با لشکر او در کمین آورد، و چون آوازه‌ای بوق و طبل و تبر و دهره از دو جانب به یکباره به گوش ایشان رسید، متحیر و سرآسیمه شدند و گمان افتاد صاعقه قیامت است. آن چهارصد مرد - خویشان و معتمدان سپهد - شمشیرها درنهادند. به یک لحظه دوهزار مرد را فرود آورده فراشه را گرفته پیش سپهد بردند. گردن بفرمود زدن، وقبا و کلاه او در پوشید و کمر شمشیر او در میان بست. مابقی قوم به زنهار آمدند که خصم تو فراشه بود کشتی؛ ما را آزاد فرمای. جمله را امان داد. چون فارغ شدند، سپهد شروین نیز رسید یکدیگر را در کنار گرفتند. گفت: چون می‌بینی کار چنان؟ گفت: مردان کار چنین کنند.^{۶۵}

پس از این وقایع خالد برمک با ونداد هرمز مذاکره کرده با او از در دوستی درآمد؛ و هادی که ولیعهد بود و در گرگان اقامت داشت، نیز با او مراودات دوستانه برقرار کرد و گاهگاه او را به مهمانی فرامیخواند و مورد نوازش قرار میداد.^{۶۶} چون هادی به خلافت رسید ونداسپان (به عربی: ونداسفان) برادر ونداد هرمز یک شخصیت طبرستانی به نام بهرام فیروز را - که پیشتر به گرگان رفته بردست هادی مسلمان شده بود - گرفته گردن زد. خلیفه ونداد هرمز را به بغداد طلبید، و از او خواست که برادرش را به قصاص خون بهرام فیروز گردن بزند. ونداد هرمز وعده کرد که چنان خواهد شد، و او را به آتشکده برده از او سوگند گرفتند که به قولش وفا کند. ولی

ونداد هرمز همینکه به طبرستان برگشت، به برادرش ونداسپان پیام فرستاد که درجائی نهان شود تا هیچ کس از او خبر نیابد، و او برای دستگیر نکردن وی نزد خلیفه بهانه داشته باشد.^{۶۷}

در خلافت هارون الرشید دیلمستان و گیلان و مازندران در دست چهار سپهبد محلی بود: یکی سپهبد شروین پور کارن که نواحی شرقی را تا حدود دماوند در دست داشت؛ دیگر سپهبد ونداد هرمز که نواحی وسطای طبرستان را داشت؛ سوم سپهبد مرزبان پور گشتاسپان که دیلمستان را داشت. دماوند نیز در این زمان در دست مهستغان و لاش بود این سپهبدان در پیمان صلح و دوستی با خلیفه بودند، و مالیاتی جزئی به کارگزار دولت عباسی که در ساری مستقر بود می پرداختند «سپهبد شروین و ونداد هرمز موافق بودند با یکدیگر، چنانکه از همیشه تا رویان بی اجازت ایشان کسی از هامون پای بالا توانستی نهاد. همه کوهستانها به تصرف ایشان بود و مسلمانان (یعنی عربها) را چون وفات رسیدی، نگذاشتندی به خاک ولایت ایشان دفن کنند».^{۶۸}

در سال ۱۷۴ خ که هارون الرشید به ری رفت، پیمان صلح و دوستی با سپهبدان طبرستان تجدید شد، و به قول گزارشگران عرب، خلیفه به شروین و ونداد هرمز و مرزبان امان نامه داد.^{۶۹} زمانی که میان امین و مأمون اختلاف افتاد، امین به عنوان خلیفه وقت به این سپهبدان نامه نوشته ضمن وعده هایی که به آنان داد از آنان خواست که با مأمون رابطه برقرار نکنند، و نگذارند که کسانی از طبرستان به مدد ظاهر بروند. او همچنین از آنها خواست که نواحی ری و جاده های خراسان را ناامن ندارند؛ و گویا آنها به این درخواست پاسخ مساعد دادند.^{۷۰} ظاهر که از این فرمانروایان درخشم بود در سال ۱۹۵ خ عبدالله خردادبه را (که مردی نومسلمان با تحصیلات عالی بود) با منصب والی طبرستان به ساری گسیل کرد. عبدالله خردادبه پاره هایی از شمال قلمرو شروین را گرفت؛^{۷۱} ولی نتوانست در درون طبرستان پیشروی کند، و طبرستان همچنان در دست سپهبدان محلی ماند. شروین در خلافت مأمون درگذشت و پسرش شهریار

برجایش نشست. اندکی پس از او ونداد هرمز نیز درگذشت و پسرش کارن به شاهی رسید. سپس میان شهریار و کارن اختلاف افتاد، کارن درجنگ با شهریار کشته گردید، و پسرش ماه یزدیار به اسارت شهریار افتاده در بند شد. ولی ماه یزدیار به حيله ئی گریخته خود را به همدان رساند و پناه به کار گزار مأمون برد که از دوستانِ پدر بزرگش ونداد هرمز بود. این مرد وی را به بغداد برده به مأمون معرفی کرد. ماه یزدیار به پیشنهاد خلیفه مسلمان شد، و خلیفه نام محمد براو نهاد و اجازه داد که در بغداد اقامت گیرد. در سال ۲۰۴ خ شهریار درگذشت و پسرش شاپور به جایش نشست. ماه یزدیار با اجازه مأمون به طبرستان رفت و نیرو گرد آورده به جنگ شاپور برخاست و وی را اسیر کرده کشت و قلمروش را متصرف شد و خود را کار گزار خلیفه در طبرستان نامید. او سپس به تلاش دستیابی بر گیلان و دیلمستان افتاد و تا سال ۲۱۲ خ به یاری نیروهائی که خلیفه در اختیارش نهاد بر سراسر طبرستان و گیلان و دیلمستان مستولی شد.^{۷۲}

از آنجا که ایران در حیطه نظارت و اداره عبدالله طاهر (پسر طاهر ذوالیمینین بنیانگذار امارت طاهری، که حاکم خود مختار سراسر ایران بود) قرار داشت ماه یزدیار رسماً می بایست مالیات سرزمینهای زیر سلطه اش را به عبدالله طاهر بپردازد ولی او که شاهزاده و شاه بود خوش نداشت که با جگزار مردی باشد که از نظر خاندانی نمیتوانست همپایه وی باشد. لذا مالیاتش را به دربار خلیفه میفرستاد، و هر بار که خلیفه به او نامه مینوشت که به عبدالله طاهر بپردازد پاسخ میداد که کار گزار خلیفه است و فقط به خلیفه مالیات میدهد. وقتی مالیات او به همدان میرسید وکیل خلیفه آنها را تحویل میگرفت و به وکیل عبدالله طاهر تحویل میداد تا به خراسان ببرد.^{۷۳} این رفتار او عبدالله طاهر را نسبت به او به خشم آورده و سبب شده بود که عبدالله دست به تحریکاتی بزند شاید بتواند وی را بشوراند و بهانه برای از میان برداشتنش را به دست آورد. در سال ۲۱۸ خ در طبرستان شایع شد که خلیفه قصد دارد به کرمانشاهان برود و از آنجا افشین را بهری گسیل کند تا طبرستان را بگیرد. به همراه قوت گرفتن این

شایعات ماه‌یزدی‌ار از اطاعت خلیفه بیرون شد؛ و مسلمانان عرب و عجم که اربابان محلی و مالکین زمینهای دشتهای شمالی بودند به تحریک جاسوسان عبدالله طاهر از پرداختن مالیات به ماه‌یزدی‌ار خودداری کردند. ماه‌یزدی‌ار به‌مأمور مالیاتش دستور داد که فوراً برای جمع‌آوری مالیات دست به کار شود و مالیات یکسال را که در سه قسط از مردم می‌گرفته یکجا در قسط اول در تیرماه بگیرد و هر کس نخواست بپردازد را تحت فشار بگذارد و با بکاربردن شیوه‌های خشونت‌آمیز از آنها بستاند به‌علاوه او به مردم روستاها اجازه داد که املاک اربابان را برای خودشان مصادره کنند، و هر جا ثروتی را متعلق به اربابها سراغ دارند غارت کنند. او همچنین نیروهایش را گسیل کرد تا باروهای شهرهای آمل و ساری و تمیشه و دیگر شهرهای مازندران را که نیروهای دولت مستقر بودند ویران کردند. پس از آن دست به کار بازداشت عربها و مسلمانانی شد که حاضر نبودند مالیات به او بدهند؛ و بیش از بیست هزار تن را گرفته در دره‌های کوهستانی ناحیهٔ هرمزدآباد - در میان ساری و آمل - در بند داشت و نیروئی بر حراست آنها گذاشت، و به آنها پیام داد که هدفش از حبس اینها آنست که خلیفه برای نجات اینها که مسلمان و تابع خلیفه‌اند پادرمیانی کند، و او بتواند امتیازات دلخواهش را از خلیفه بگیرد. او همچنین دیوار کهن و ویران‌شدهٔ تمیشه را که در ناحیهٔ دماوند بین کوه و ساحل مازندران کشیده شده بود بازسازی کرد، و پشت دیوار را با خنلق پهناوری محفوظ داشت تا راه حملهٔ احتمالی نیروهای عبدالله طاهر از جانب گرگان مسدود باشد. تحصیلاتی که او در طبرستان انجام داد طبرستان را به‌صورت یک دژ وسیع و مستحکم درآورد؛ و او اطمینان داشت که سپاه عباسی قادر به تسخیر طبرستان نخواهد شد او چندی بعد باز به مسلمانان محبوس پیام داد که «او شنیده بوده که حجاج برای رهایی چندتا زن به‌سند لشکر فرستاد، ولی بیست هزار مسلمان در اینجا در بندند، و رنگ این خلیفه نمی‌جنبد و هیچ کاری انجام نمیدهد. اکنون که کار به اینجا کشیده است اگر آنها حاضر باشند مالیات دوسال را پیشگی بپردازند آزادشان خواهد

کرد». آنها پاسخ فرستادند که مالی ندارند.^{۷۴}

عبدالله طاهر عمویش حسن را در رأس نیروئی به گرگان گسیل کرد؛ نیروی دیگری را همراه مردی به نام حیان ابن جبلة به قومس فرستاد؛ اسحاق ابن ابراهیم طاهری (جانشین عبدالله طاهر در عراق و نائب خلیفه در بغداد) نیز برادرش محمد ابن ابراهیم را با نیروئی از بغداد بهری فرستاد؛ منصور حسن هار - حاکم دماوند - نیز فرمان یافت که بهری رفته اردو بزند تا در وقت مناسب وارد طبرستان شود با این ترتیبات، طبرستان از همه سو در محاصره قرار گرفت.^{۷۵}

مناطق کوهستانی طبرستان از دیرباز و از عهد ساسانی در میان خاندانهای محلی تقسیم شده بود. سپهدهای کوهستانها گاه با یکدیگر بر سر مناطق نفوذشان در جنگ میشدند و بیشتر اوقات در صلح به سر می بردند؛ و مردم به این امر عادت کرده بودند ماه یزدیار با اعمال زور بر سراسر طبرستان دست یافته بود، و رؤسای کوهستانها که به کارگزاران و فرمانبران ماه یزدیار تبدیل شده بودند به آن خشنودی نمی نمودند. لذا وقتی لشکرها از همه سو طبرستان را احاطه کردند، این سپهدها از ماه یزدیار رخ برتافتند و به عبدالله طاهر امید بستند که وضع سابق را به منطقه برگرداند، و آنها استقلال سابقشان را بازیابند طبری مینویسد که فرماندهان اعزامی عبدالله طاهر مخفیانه به وسیله عواملشان با رؤسای کوهستانها تماس میگرفتند و به هر کدام از آنها وعده میدادند که اگر ماه یزدیار در میان نباشد کوهستان پدریش را به او واگذار خواهند کرد.^{۷۶} ابن اسفندیار مینویسد که «چون لشکر خراسان به تمیشه رسیدند، جمله کوهستانها را لشکر گرفته بودند، و اهل ولایت ماه یزدیار را بازگذاشتند و به عبدالله طاهر و عموی او پیوستند و به هر موضع که او فرود می آمد ناگاه به سر او میریختند»^{۷۷} ماه یزدیار هدفی والا داشت که مردم کوهستانها نمیتوانستند درک کنند ماه یزدیار میخواست نفوذ فئودالها را که سالها بود با حمایت دستگاه خلافت در دشتهای طبرستان مردم را غارت میکردند قطع کند و روستائیان را حاکم زمینهای

خودشان گرداند. بخشی از آن بیست هزار نفری که بالاتر گفتیم ماه یزدیار بازداشت و دربند کرد، فتودالهای عرب و مسلمان شدگان ایرانی بودند که در اطاعت دستگاه خلافت بودند تا ازمزایای این اطاعت در جهت بهره‌کشی از توده‌های روستایی طبرستان برخوردار گردند. بقیه‌شان افراد قرارگاههای کوچک محلی بودند که به‌بهانه حفظ نظم و امنیت از طرف دولت اعزام شده در منطقه مستقر شده بودند؛ و درحقیقت یاوران فتودالها و بازوی سرکوبگر آنها بودند. مسجدها را ماه یزدیار تخریب میکرد، زیرا به نظر او اینها مراکز تلقین خوی بردگی و اطاعت مطلق از اربابان بود و خوی سلحشوری را از روستائیان میگرفت. با آن اسلامی ماه یزدیار مبارزه میکرد که فتودالیزم و بهره‌کشی را بر منطقه مستولی کرده بود. سپهبدان کوهستانها از حال روستائیان دشتها خبر نداشتند و این ستمها را احساس نمیکردند، زیرا که در تجمعات کوچک در دره‌ها درکنار و حوالی جنگلها میزیستند و به‌پاره‌زمینی که داشتند قناعت میکردند و زمیشتان نیز درحلی نبود که مورد توجه فتودالها باشد. ماه یزدیار اینها را به‌زور به اطاعت خویش کشانده بود تا حاکمیتی یکپارچه در طبرستان تشکیل دهد، و به نیروی اتحاد مردم طبرستان با دستگاه جبر و زور دولت عباسی مقابله کند. ولی اهالی کوهستانها این را درک نمیکردند.

نخستین خیانت به ماه یزدیار در کوهستان خاندان شروین بود که به‌دماوند منتهی میشد. راه ورود به این منطقه یک دره تنگ کوهستانی منتهی به شهر تمیشه بود که به‌وسیله دیواره و خندقی حفاظت میشد. این نقطه مرز گرگان و طبرستان بود. در پشت خنلق لشکر حسن برادر طاهر پوشنگی اردو زده بود پس از مذاکراتی که میان حسن و برخی از رؤسای کوهستان شروین و مشخصا کارن پسر شهریار صورت گرفت، آنها پذیرفتند که به فرماندهشان سرخ‌آستان خیانت کرده راه را برای ورود لشکر حسن به تمیشه باز کنند. به کارن وعده داده شد که کوهستان پدرش را به‌خودش تحویل دهند، و او متقابلا راه رسیدن اینها به‌ساری را هموار سازد. در این

زمینه تعهدنامه کتبی عبدالله طاهر به کارن تحویل شد، و قرار براین رفت که زمینهای دشت و ساحل از حد گرگان تا ساری جزو قلمرو عبدالله طاهر باشد و مناطق کوهستانی جنوب آن به کارن تعلق بگیرد کارن در اجرای این قرارداد برادر ماه یزدیار و چند تن از افسران وی را غدارانه طی یک مهمانی بازداشت کرده تحویل فرستادگان عبدالله طاهر داد. همزمان با این اقدام، لشکر حسن آماده ورود به همیشه بود. افراد پادگان مدافع همیشه پس از یک درگیری کوچک تن به شکست دادند؛ فرماندهشان سرخ آستان به سبب خیانت آنها شکست یافته گریخت و روز دیگر توسط چندتا از افراد خیانت گر سپاه خودش بازداشت و تحویل حسن شد، و او سرش را برید. برادر بزرگ سرخ آستان که شهریار نام داشت نیز شکست یافته زینهار خواست و تسلیم شد. ولی او را نیز به دستور حسن به قتل رساندند. به این ترتیب راه ورود به طبرستان بر روی سپاه عبدالله طاهر گشوده شد. از دیگر رؤسای کوهستان که به ماه یزدیار خیانت کرده به سپاه عبدالله طاهر پیوستند دوتا از پسران رستم از کلاردشت بودند اینها نیز نامه ها و وعده هایی از حسن پوشنگی دریافت داشتند و طبق نقشه به هنگام رویارویی سپهبد بزرگ گشنسپ و سپاه حسن، با افرادشان که اهالی کوهستانهای رویان و دماوند بودند به حسن پیوستند و شکست بزرگ گشنسپ و سقوط رویان و دماوند را تسهیل کردند در ساری نیز بقایای فتودالها و عربها در جریان امور بودند، و همراه با ورود سپاه حسن به همیشه زندانهای ساری شکسته شد و محبوسین گریختند و شهر را آشوب فراگرفت؛ فرماندار ساری گریخت و شهر به دست هواداران عبدالله طاهر افتاد. سه روز دیگر حسن پوشنگی پیروزمندانه وارد ساری شد. در این میان امان نامه کتبی نماینده خلیفه به کوهیار برادر ماه یزدیار رسید که اگر دست از مقاومت بکشد مورد عفو واقع خواهد شد و کوهستان پدرش و ندادهرمز تحویل وی خواهد گردید؛ و اگر بتواند برادرش ماه یزدیار را متقاعد کند که دست از مقاومت بکشد، ماه یزدیار نیز در امان خواهد بود؛ و کوهیار این موضوع را

به برادرش اطلاع داد. به دنبال مذاکراتی که میان حسن و کوهیار انجام شد، قرار بر این رفت که او ماه یزدیار را نیز به نزد حسن ببرد تا حسن با او مذاکرات حضوری کرده تضمین های لازم را به او بدهد. روز دیگر کوهیار و ماه یزدیار، بیخبر از دامی که حسن برایشان چیده بود، در آبادی موسوم به خرم آباد به دیدار حسن رفتند. همینکه به حسن سلام کردند حسن دستور داد تا هردوشان را بازداشت کردند. به دنبال آن دیگر برادران و اهل خانه ماه یزدیار بازداشت شدند، و هر مزدآباد- شهر ماه یزدیار- به دست حسن افتاد. پس از آن حسن با وعده های دروغینی که به ماه یزدیار و کوهیار داد از ماه یزدیار خواست که اموال خزیه اش را به قلم بدهد. آنگاه دسته ای را با شماری قاطر همراه کوهیار کرد تا اموال ماه یزدیار را تحویل بگیرند. همینکه اینها برای تحویل گرفتن اموال ماه یزدیار رفتند، گروهی از دیلمی ها که کوهیار را خائن به برادرش میدانستند از فرصتی استفاده کرده در یک معبر کوهستانی بر اینها حمله برده کوهیار را گرفتند و قاطرها و بارها را نیز بردند، و روز دیگر وی را کشتند. ماه یزدیار را حسن به نزد عبدالله طاهر فرستاد.^{۷۸}

در تاریخ طبرستان میخوانیم که ماه یزدیار را عبدالله طاهر در صندوقی دربند کرد چنانکه جز موضع چشمش هیچ روزنی نداشت، و او را بر قاطری نهاده با خود می برد. یک روز ماه یزدیار به نگهبان گفت: دلم هولی خربزه کرده است. نگهبانش این سخن را به عبدالله طاهر گفت. عبدالله گفت: شاه و شاهزاده است، باید آرزویش برآورده شود؛ و دستور داد مقداری خربزه آورند و او را از صندوق بیرون آورده به مهمانی نشاند. او با دستهای خودش خربزه می برید و به او میداد و میگفت: غم مخور که امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است؛ من برای تو پادرمیانی خواهم کرد تا از گناه تو درگذرد. ماه یزدیار گفت: اگر چنین کنی من نیکیات را از یاد نخواهم برد «عبدالله طاهر را این سخن او عجب آمد و گفت: هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد. او به کدام وسیلت عذر من تواند خواست. اشارت داد تا خوان نهادند. او را نان داد و شراب

فرمود آوردن و مغنیانِ ظریف آورد و نشاند و مجلسی آراسته به انواع تکلف ساخت و ماه یزدیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابه‌ای گران بر او پیمودند تا مست لایعقل شد؛ و عبدالله دفع شراب از خود میکرد. تا به وقتی که عقل از او دزدید از او پرسید: امروز بر لفظ شما رفت که عذر تورا خواهیم. اگر ما را به کیفیت آن مستظهر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود. ماه یزدیار گفت: روزی چند دیگر معلوم تو شود. گفت: آخر اگر سببی دانی تا من تورا از این صندوق و تعذیب بیفایده برهانم و به رعایت حقوق قیام نمایم. گفت: با من سوگند بایی خورد. عبدالله سوگند خورد. ماه یزدیار گفت: بداند که من و افشین و بابک هر سه از دیرباز عهد و بیعت کرده‌ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهانداری را به خاندان خسروان منتقل کنیم. پیروز به فلان موضع قاصد افشین به من رسید و مرا چیزی درگوش گفت. من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آنکه تورا اعلام کرد؟ گفت: نگویم به تملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخورد. عبدالله سوگند خورد. مازیار با او در میان نهاد که به من پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معصم و پسران او هارون و جعفر را هلاک خواهیم کرد عبدالله شرابی چند بدو فرمود داد تا مست طافح گشت و او را برگرفتند و به صندوق برگرداندند. در حال گزارش این داستان را برای خلیفه فرستاد.^{۷۹}

خلیفه او را در بند کرده و چند روز بعد وی را به همراه افشین (که مغضوب شدن و بازداشت و محاکمه او داستانی دارد) محاکمه و محکوم به اعدام کرد، و دستور داد به او ۴۵۰ تازیانه زدند و به او آب نوشاندند و او دقایقی بعد جان داد بعد از آن جسدش را در کنار جسد بابک در سامرا بردار کردند (خرداد ماه ۲۲۰ خ).^{۸۰}

از عجایب روزگار آنکه چوبه دار ماه یزدیار به طرف چوبه دار بابک خم شد بگونه‌ای که تنهایشان به هم رسید. شاید ماه یزدیار میخواست به زبان حالش به بابک بگوید: کاری را که تو میخواستی بکنی و نتوانستی من دنبال کردم، و اینک این منم

که درکنار توام و با تو یکی شدم.

از این زمان که سال ۲۲۰ خ بود مازندران و گیلان و دیلمستان در درون قلمرو عبدالله طاهر قرار گرفت؛ ولی مردم این منطقه راضی به وابستگی به حاکم خارج از منطقه‌شان نبودند، و دودعه بعد برای قطع وابستگی به دولت عباسی دست به کار شده به رهبری همان پسران رستم - که بالاتر دیدمشان - شوریدند؛ و یک علوی از اولاد امام حسن را برای رهبری شورش ضدعباسی به دیلمستان طلبیدند؛ و این آغاز راه دراز مسلمان شدن آهسته دیلمان و گیلان و بقیه طبرستان بود سرانجام هم سه برادر نومه‌مسلمان اهل دیلمستان (پسران بویه) دولت دیرپای دیلمی را تشکیل دادند و نظام فتودالیم با همه ابعادش در طبرستان سریان یافت.

پایان